یادمانده‌های زندان و فاجعه ملی

(وقت برای کشتن کم بود)

فهرست

اردیبهشت‌ماه و نمایش‌های تلویزیونی

در جلسه‌ی حزبی اردیبهشتِ سال ٦٢ شرکت کردم. شب قبل، تلویزیون قسمتی از «مصاحبه»ی رفیق **کیانوری** را پخش کرده بود. در این مصاحبه، از جمع‌آوری سلاح و توطئه علیه نظام صحبت شده بود. در آن جلسه‌ی حزبی شرح مصاحبه را گفتم. هیچ‌یک از حاضران در جلسه، «مصاحبه» را ندیده بودند. یکی از رفقا که مسئولِ حزبی من بود، گفت: «ممکن است **کیانوری** علیه حزب زبان باز کرده باشد. اما، ما آرمان حزب را دوست داریم و برای همین آرمان، به حزب وارد شده‌ایم، نه برای رفیق کیانوری. اصول حزب ما در صورت عقب‌نشینی تمامِ رهبران حزب نیز به قوت خود باقی خواهد بود. به‌نظر ما به‌ترین راهِ سعادت و پیروزی مردم همین راه است. ما اهداف و برنامه‌ی حزب را قبول داریم نه شخص را».

یکی دیگر از اعضای حوزه‌ی حزبی گفت: «چند ماه پیش یکی از فامیل‌های ما به حزب گزارش داده بود که **کیانوری** مصاحبه کرده است. اما مضمون مصاحبه مشخص نبود. همه گیج و مبهوت بودیم. جلسه شکل عادی خود را از دست داده بود. فکر می‌کردیم، حالا که **کیانوری** علیه حزب حرف زده است، چه پیش خواهد آمد؟ اضطراب و هیجان جلسه‌ی حزبی را فرا گرفته بود. کمک‌های مالی جمع‌شده را به رفیق حزبی دادیم و به دلیل مسایل امنیتی، حوزه را تعطیل کردیم.

اما برای دیدارهای بعد، قرارهای فردی در معابرِ عمومی گذاشتیم. رفیق مسئول گفت: «زمانی که فاشیسم حاکم می‌شود، شکلِ سازمان حزبی، باید زنجیره‌ای و از بالا به پایین باشد. در این شرایط، اسم هم‌دیگر را نباید دانست. اگر از کسی اعلامیه یا نشریه‌ای هم گرفتند، باید بگویند آن‌ها را از فرد ناشناسی می‌گیریم که با من تماس یک‌طرفه دارد. او اضافه کرد اگر فردی در قرارهای بعد حاضر نشود، قرار او سوخته تلقی شده و ارتباطش برای همیشه قطع می‌شود. پس، ما از فردا این قرارها را اجرا می‌کنیم. شما هم با دیگر رفقا، این شکل از ارتباط را برقرار کنید.

همه با عجله به خانه برگشتیم تا مصاحبه‌ی **کیانوری** را بعد از اخبار در تلویزیون ببینیم. ابتدا **به‌آذین** آمد. سپس، نوبت به کیانوری رسید. صورت بادکرده و دست‌های لرزان او ما را به وحشت انداخت. رفیق **کیانوری** را بارها دیده بودم. این‌بار، ظاهر او حکایت از شکنجه‌های چندین ماهه داشت. **کیانوری** را واداشته بودند تا آن‌چه را که رژیم می‌خواست به زبان آورد. من و دیگر رفقا که مصاحبه را دیدیم با هم به گفت‌وگو نشستیم. نظر من آن‌روز این‌بود که این مصاحبه‌ها از رفقای ما و به‌ویژه **کیانوری** نیست. به‌احتمال قوی کس دیگری را به‌جای او به تلویزیون آورده‌اند. چهره‌اش کاملاً با قبل متفاوت بود. هرکس نظری داشت. یکی می‌گفت: «شاید دارویی به او تزریق کرده‌اند». اما هیچ‌کس کارایی کابل‌های جمهوری اسلامی را به ذهن نمی‌آورد.[1]

[1]. کابل‌هایی که قهرمانان فاتح شکنجه‌گاه‌های رژیم را به زبان آورده بود. کابل‌های جیره‌ای آن هم مداوم و طولانی که زبان‌ها را باز می‌کرد. چه بسیار دلاوران و نازنینانی را که به مصاحبه تلویزیونی کشاندند. چه



یکی دیگر از بحث‌های رایج و همه‌گیر آن روز، دلایل و انگیزه‌های یورش به حزب بود. واقعیت این‌است که برخلاف تبلیغات رژیم مهم‌ترین دلیل سرکوب حزب، رشد جنبش کمونیستی و متشکل شدن توده‌ها در تشکل‌های صنفی خود بود.

این واقعیت انکارناپذیر است که سازمان‌های حزبی در فاصله‌ی کوتاه چهار سال فعالیت علنی خود، پس از انقلاب توانست به نیرو و قدرت موثر و هدایت‌کننده در حیاتِ جامعه و در مبارزه‌ی سیاسی و اجتماعی زحمت‌کشان تبدیل شود. این موضوعی نبود که از چشم رژیم پنهان بماند.

از این رو، رژیم که بنا بر ماهیتِ عقب‌مانده و ساختار ارتجاعی خود، چرخش به راست را از مدت‌ها پیش آغاز کرده بود و بر ادامه‌ی سیاست جنگ و جاه‌طلبانه‌ی خود در منطقه مصمم بود، حزب را مهم‌ترین خطر و مانع روی‌گردانی خود از آرمان‌ها و دستاوردهای انقلاب و نیز سازش با بورژوازی و ارتجاع جهانی می‌دانست.[۲] بنابراین سرکوب حزب توده‌ای‌ها

انسان‌های شریفی که زیر کابل آرزوی مرگ می‌کردند، ولی دژخیم این فرصت را به آنان نمی‌داد. البته، کسانی هم بودند که زیر کابل جان باختند. مقدار فشاری که به رهبری حزب می‌آمدند به‌نسبت محبوبیت و شهرت آن‌ها در میان جنبش کمونیستی و در حزب بود.

[۲]. یکی از مهم‌ترین عمل‌کرد حزب در جنبش کمونیستی رسیدن به یک اتحاد اصولی با رفقای سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) بود. هم‌چنین هنوز چندان زمانی از فعالیت علنی حزب نگذشته بود که بسیاری از اعضای دیگر سازمان‌های چپ به حزب پیوستند. به‌علاوه برنامه‌های حزب در زمینه‌ی کار توده‌ای میان مردم برای تقویت نهادهای دموکراتیک در جامعه، روستاها و در مراکز صنعتی و تعاونی‌ها بازتاب وسیعی یافته بود. جنبش مطالباتی توده‌های مردم رشد فزاینده‌ای داشت. جنبشی که مستقیماً علیه

را در دستور کار خود قرار داد؛ به‌علاوه شعار حزب مبنی بر صلح و تمامیت ارزی کشور بزرگ‌ترین خار چشم مقامات دولتی و آزادی‌کُش آن‌روز جمهوری اسلامی بود. به‌ویژه آن حزب در تقویت یا تضعیف جبهه‌های جنگ نقش بسیار چشم‌گیر و باارزشی داشت. نفوذ کلام و اعتبار حزب در ارگان‌های نظامی و غیرنظامی مقامات رژیم را به هراس افکنده بود. سپس، سرکوب جنبش صلح بدون سرکوب حزب میسر نبود. از این رو، با پرونده‌سازی مبنی بر توطئه‌ی براندازی و نیز اتهام واهی و کهنه‌شده‌ی جاسوسی به سرکوب حزب برآمد.

روشن است که تبلیغات مسموم و بی‌پایه‌ی رژیم در اطراف سازمان مخفی حزب نیز برای گم‌راه کردن افکار عمومی از روی‌گردانی خود از آماج‌های انقلاب و توجیه این یورش ضدمردمی بود، اما واقعیت این‌است که در پی پایانِ دوران مهاجرت و ورود رفقای رهبری وقتِ حزب به داخل کشور به اعضای گروه نوید ره‌نمود داده شد که این گروه به دلیل شرایط ویژه و ناپایدار آزادی در حکومت‌هایی چون رژیم جمهوری اسلامی، به‌تر است به صورت مخفی به فعالیت خود ادامه دهند.

وظایف بخشِ مخفی حفظ اسناد، کمک به راه‌اندازی و تداومِ کارِ مراکز نشر و انتشار حزب و نیز حفظ دوست‌داران حزب در مراکز دولتی و نظامی رژیم که خطر برکناری و دست‌گیری آنان را تهدید می‌کرد، بود. این بخش عموماً از توده‌ای‌های بسیار جسور و آگاه و باتجربه که شرایط مخفی

سرمایه‌داری و حُکام راست‌گرا بود. نقش حزب و توده‌ای‌ها در تمام این عرصه‌های اجتماعی و به‌ویژه در مبارزات کارگران علیه قانون کار توکلی انکارناپذیر بود.

را لمس کرده و با آن بزرگ شده بودند، تشکیل می‌شد. بیش‌تر این رفقا جوان بودند و کاملاً آشنا به وظایف خود در عرصه‌های محوله.

شکلِ سازمانی بخشِ مخفی نیز به این شکل بود که یک‌نفر در مرکز بود و بعد از او شاخه‌ها، شاخک‌ها، حوزه‌ها و... قرار داشت. در رأس سازمان مخفی **محمدمهدی پرتوی** معروف به **خسرو** بود و هیات مرکزی از رفقای جان‌باخته **سیمین فردین**، **شاهرخ جهانگیری**، **شایگان** (علی‌رضا دلیری)، **سعید آذرنگ** تشکیل می‌شد.[۳]

---

[۳]. یکی از آن‌ها هم معزز مسئول شاخه‌های نظامی بود که به‌ویژه نقش بسیار مخربی ایفا کرد. ابتدا خسرو در روز ۷ اردیبهشت ٦٢ دست‌گیر شد. بعد از لحظاتی کوتاه قول هم‌کاری داد. خسرو در تشکیلات مخفی مانند کامپیوتر عمل می‌کرد؛ یعنی همه‌ی اطلاعات افراد، حتا افرادی که فقط یک‌بار آن‌هم برای سر زدن به شاخه‌های حزبی دیده بود، مثل نام، شکل، مشخصات، هم‌سر، فرزند و خلاصه تمام بیوگرافی آنان را هم‌چون کامپیوتر ضبط کرده بود. حافظه‌ی بسیار قوی خسرو بزرگ‌ترین ضربه را به پیکر شبکه‌ی مخفی حزب زد. خسرو نمودار تشکیلاتی کشید. سر قرارهای حزبی رفت. معزز و دیگر اعضای شاخه را به شکنجه‌گاه بُرد. آنان را تحت بدترین شکنجه‌ها قرار داد، همه را به‌جز تعداد معدودی بر سر قرارها لو داد. بدین‌ترتیب تمام اعضای حزب در سپاه و ارتش شناسایی و دست‌گیر شدند. سپس، فشار مرحله‌ی بعدی آغاز شد. خلاصه اعضای شبکه‌ی مخفی روانه‌ی کمیته‌ی مشترک شدند. خسرو در سال ۵۸ هم‌راه با تعدادی از اعضای شبکه‌ی مخفی در هنگام بازجویی از یک ساواکی که با اسلحه به یکی از خانه‌های مخفی حزب برده شده بود، دست‌گیر می‌شوند. هم‌سایه‌ی مجاور این خانه، آن‌ها را به عنوان افراد مشکوک به کمیته معرفی می‌کنند و کمیته نیز، به آن خانه می‌ریزد و همه‌ی افراد را دست‌گیر می‌کند. دست‌گیرشدگان در همان بازجویی اولیه مسئله‌ی عضویت خود را در حزب مطرح می‌کنند و می‌گویند این فرد ساواکی است. آن را برای بازجویی به این خانه آورده‌ایم. رفیق عمویی نیز از طرف حزب برای آزادی آنان وارد عمل می‌شود. آنان بعد از چند ماه آزاد می‌شوند. در این ماجرا پرتوی به عنوان عضو حزب برای رژیم شناخته می‌شود. رفقای شبکه‌ی مخفی در زندان شناسایی او را مسئله‌ی مهمی در سرکوبی شبکه‌ی مخفی و تفتیش و مراقبت می‌دانستند.

تعداد افسران حزب در نیروی هوایی، زمینی، ژاندارمری، دریایی، شهربانی نیز نزدیک ۱۲۰ نفری بود.[٤] تعدادی از رفقای عضو شبکه‌ی علنی که در رادیو و تلویزیون، خبرگزاری‌ها و مراکز مهم دولتی از جمله وزارت کار بودند، بخش نیمه‌مخفی و نیمه‌علنی را تشکیل می‌دادند. این بخش نیز هم‌زمان با دست‌گیری‌های بخش علنی متلاشی شد و تقریباً همه‌ی اعضای آن روانه‌ی زندان شدند.

[٤]. تقریباً همه‌ی نظامیان دست‌گیرشده را برای مصاحبه‌ی تلویزیونی تحت شکنجه‌های شدید قرار دادند. اما اکثر آنان در مقابل اتهام جاسوسی برای بی‌گانگان اعتراض کردند؛ بسیاری به دفاع از حزب پرداختند و از خود نیز در مقابل اتهامات دفاع کردند. با این حال، در روز ۷ اسفند ٦٢، ۱۰ نفر از آنان و از جمله رفیق شهید ناخدایکم افضلی به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. سرنوشت رفقایی که در سپاه بودند، اکثراً در ابهام مانده است. خبری بود که آنان را بلافاصله پس از دست‌گیری اعدام کردند. ولی دو رفیقی که با آنان دیدار داشتیم: رفقای جان‌باخته محقق و ابوالفضل پورحبیب جانانه از حزب و مرام‌شان دفاع کردند، مانند وارطان نه گفتند و سرافراز و قهرمانانه مرگ را بر ننگِ خیانت ترجیح دادند.

یورش‌های بهمن ٦١ و اردیبهشت ٦٢

یورش وحشیانه‌ی پاسداران رژیم به دستور مستقیم **خمینی** و دست‌گیری مرحله به مرحله‌ی اعضای حزب از بالا تا پایین‌ترین سطوح حزبی در روز ۱۷ بهمن سال ٦١ آغاز شد و ادامه یافت. بدین‌ترتیب، نزدیک به ۱۰ هزار نفر از کادرها و توده‌ای‌های فعال روانه‌ی شکنجه‌گاه‌های قرون‌وسطایی رژیمِ جهل و جنایت شدند. چه‌گونگی پیش‌برد و اجرای این عملیات را لحظه‌به‌لحظه مقامات درجه اول قضایی و شخص **خمینی** تعقیب می‌کردند... در مرحله‌ی اول این یورشِ ناجوان‌مردانه، دادستانی اسامی تعدادی از اعضای حزب را که هم‌راه با کادر رهبری دست‌گیر شده ولی همان روز آزادشان کرده بودند، اعلام کرد. روزنامه‌های دولتی نیز نوشتند: «**کیانوری** و تعداد دیگری از اعضای رهبری حزب در رابطه با جاسوسی دست‌گیر شده‌اند. ولی اگر حزب افراد دیگری را به عنوان رهبری جدید خود معرفی کند، می‌تواند فعالیت خود را ادامه بدهد. زیرا افرادِ دست‌گیرشده «**مجرمند**» نه حزب توده‌ی ایران**!!**»

در این میان تعدادی از شعرای نامی، نویسندگان برجسته، سندیکالیست‌های قدیمی، سازمان‌دهندگان زنان و تشکل‌های صنفی‌سیاسی معلمان، دانش‌جویان، دهقانان و دیگر زحمت‌کشان شهر و روستا دست‌گیر شدند. البته پیش‌تر نیز تعدادی از انجمن‌های صنفی غیرقانونی اعلام شده بودند و به انجمن هم‌بستگی کارگران و زحمت‌کشان تهران و توابع یورش شده بود و تعدادی از رهبران آن روانه‌ی زندان شده بودند. بعد از

دست‌گیری رهبران و اعضای حزب اکثر کشورهای سوسیالیستی، احزاب برادرِ کمونیست، احزاب دموکراتیک جهان از جمله نیروهای دموکراتیک ایران سرکوب حزب را یورش مجدد به آزادی و نیز گسترش موج تازه‌ای از اختناق اعلام کردند. با این‌همه، حزب با روی‌کرد به‌کار مخفی هم‌چنان به فعالیت خود ادامه داد. باقی‌مانده‌ی رهبری و کادرهای حزب و از جمله رفقا **طبری** و **جوانشیر** نیز با تصمیم به ماندن در کشور و مقاومت کردن، بر آن شدند تا دور جدیدی از فعالیت حزب را سازمان‌دهی کنند.

در همین گیرودار (روز ۹ اردیبهشت سال ٦٢) یعنی دو روز قبل از روزجهانی‌کارگر، رفیق **عمویی** را به تلویزیون آوردند و در روز ۱۰ اردیبهشت (شبِ اول‌ماه‌مه) روزنامه‌های رسمی و دولتی از قول دادستانی رژیم با تیترِ درشت نوشتند: «فعالیت حزب توده‌ی ایران غیرقانونی اعلام شد» و نیز نوشتند: «تمام اعضا و هواداران حزب توده‌ی ایران باید تا روز ۲۵ خردادماه در تهران خود را به دادستانی مستقر در لوناپارک اوین و در شهرستان‌ها به دادستانی‌های واقع در شهر یا محلِ زندگی خود معرفی کنند. درغیراین‌صورت محارب و مفسد فی‌الارض شناخته می‌شوند و حکم اعدام برای‌شان صادر خواهد شد».

تا آن‌روز دادستانی رژیم هزاران تن از زندانیان سیاسی را محارب و مفسد فی‌الارض اعلام کرده و به چوبه‌های اعدام سپرده بودند. این‌بار نیز مقامات رژیم به این نتیجه رسیده بودند که با کشتارِ خونین رفقای توده‌ای راه سازش با بورژوازی و ارتجاع جهانی را هموار کنند. پس در این‌کار رژیم احتیاج داشت که حیثیت حزب و رهبری آن را زیر سوال برد. در چنین شرایطی، عده‌ای از توده‌ای‌ها نیز دچار بُهت، سرگیجه، شکست

روحی و تشکیلاتی شده بودند. چرا که از یک‌سو، آرمان‌ها و علایق حزبی‌شان ادامه راه را می‌خواست. اما از آن‌سو، رژیم مرتب با استفاده از همه‌ی امکانات تبلیغاتی و نظامی خود، اعم از تلویزیون و رسانه‌های گروهی، سپاه و کمیته، حوزه‌های علمیه، اتحادیه‌های اسلامی دانش‌آموزان و دانش‌جویان و صدالبته با «سربازان گمنام وزارت اطلاعات» حزب را زیر حمله گرفته بودند.

مهم‌تر از همه‌ی مصاحبه‌های تلویزیونی خودساخته، دلیل محکمی برای ادعاهای مقامات دولتی علیه حزب بود. در تاریخ ایران و نیز در تاریخ جنبش کمونیستی جهان یک چنین لشکرکشیِ تبلیغاتی و سیاسی برای سرکوب وحشیانه بی‌سابقه بود. در شرایطی که شلاق و شکنجه در زندان بی‌داد می‌کرد، ماشین تبلیغاتی رژیم در داخل و خارج از کشور بی‌وقفه کار می‌کرد. میزگردها، کنفرانس‌ها و مجامع بسیاری برای بی‌اعتباری حزب و تحریف تاریخ و برنامه‌های آن تشکیل شد.

درست در همین شرایط، ماشین نظامی سپاه و کمیته به یاری سربازان گمنام وزارت اطلاعات، شبانه‌روز خیابان‌های شهر را برای تعقیب و پی‌گرد مبارزان توده‌ای تحت کنترل داشت. هم‌چنین، چه بسیاری از نظامیان، معلمان و کارمندان شریفِ مردمی که رژیم در این «فرصت طلایی» با آن‌ها تسویه‌حساب کردند و علاوه بر اخراج از کارشان، برای آن‌که ساکت بمانند، آنان را تهدید به زندان کرد.

پس از پخش مصاحبه‌ها و شوهای مسخره و تحمیلی رهبران حزب نوبت به پخش مصاحبه‌های زیر شکنجه گرفته‌شده، از رفقای نظامی یا پخش بازجویی‌های آنان در بی‌دادگاه‌ها رسید. رفیق جان‌باخته **افضلی** را که

دست‌گیر کردند، اعلام کردند که دست‌گیری او هیچ ارتباطی با حزب ندارد، اما بعد از مدتی اعلام شد او با رفیق **کیانوری** در زمینه‌ی «**جاسوسی**» برای بی‌گانگان ارتباط مستقیم داشته است. زیرا، می‌ترسیدند ابتدا و بدون زمینه‌ی قبلی اعلام کنند که افراد برجسته‌ای چون او که از نفوذ و احترام بسیاری در ارتش برخوردار بودند و در جنگ فعالیت فداکارانه‌ای داشتند، عضو حزب بودند. بنابراین، زمانی اعلام شد که شناسایی‌ها به تمامی صورت گرفته و زمینه‌های ذهنی آن به‌ظاهر در جامعه فراهم شده بود.



در آن زمان با مسئول حزبی خود تماس گرفتم. کسی که تا چند روز قبل گفته بود راه و مرام حزب برای ما اهمیت دارد نه رهبران حزبی، هنگامی‌که تلفنی از او خواستم هم‌دیگر را ببینیم، به بهانه‌هایی از آن امتناع کرد و در آخر نیز با عصبانیت گفت: «مسئله‌ی تو به من ارتباطی ندارد. هر کاری می‌خواهی بکن. من هیچ مسئولیتی در قبال تو ندارم. دیگر هم این‌جا تلفن نزن». آن‌روز برای من روزِ بسیار دشواری بود. اما گفتم شاید مصلحت اقتضا می‌کرده که این‌طور برخورد کند. بعد از مدتی خبر دست‌گیری‌اش را شنیدم. یکی از رفقا که مسئولیت بالاتری داشت، بعد از دیدن مصاحبه‌ی رهبران در زندان شکسته می‌شود. پس لیست اسامی بسیاری را به سپاه و مسئولین زندان می‌دهد. گزمگان رژیم نیز با این اطلاعات به سراغ افراد و از جمله مسئول من آمده بودند. او نیز اسم افرادی را که با او در ارتباط

بودند، در بازجویی‌ها گفته بود. بعدها شنیدم که زمان زیادی در زندان نماند و بعد از مدتی به خارج رفت.

زمانی که دادستانی اعلام کرد اعضای حزب باید خود را معرفی کنند، ره‌نمودی از طرف حزب آمد که با در نظر گرفتن شرایط از معرفی خود اجتناب کنند، متاسفانه به دلیل گسسته‌شدن ارتباط‌ها همه‌ی اعضا از این ره‌نمود شفاهی مطلع نشدند. رادیوی ملی ایران به‌طور تلویحی به معرفی نکردن اعضا نظر داشت. رفقای توده‌ای در آن شرایط بلاتکلیف بودند. به هر حال در تهران تعداد کمی خود را معرفی کردند و بیش‌ترشان نیز افرادی بودند که از قبل رابطه‌شان با حزب سست شده بود یا در حزب زیر سوال بودند. البته، افرادی هم که بنابر علایق شخصی و به دور از انگیزه‌های اجتماعی وارد حزب شده بودند، شرایط را برای خلاص کردن گریبان خود از حزب یا در مواردی برای انتقام گرفتن از آن آماده می‌دیدند.

تعدادی از آنان به خانه‌ی رفقای حزبی می‌رفتند و از ایشان می‌خواستند خود را معرفی کنند یا به شایعات جمهوری اسلامی علیه حزب دامن می‌زدند. چند نفر نامه‌ای علیه حزب به جراید دولتی فرستادند و بعد از معرفی کردن خود و گرفتن ویزای رسمی از جمهوری اسلامی به آلمان‌غربی پناهنده شدند. در این میان نیز بودند کسانی که با ایمان راسخ به اندیشه‌های روزبه استوار ماندند و فعالیت را با تمامی مشکلات مالی و جانی پذیرا شدند. از این رو، ناچار در خیابان‌ها، زیر پل‌ها، باجه‌های تلفن یا اتوبوس‌های مسافربری، ترمینال‌ها شب را به روز می‌رساندند. آن روزها توده‌ای‌های مخفی در بدترین شرایط جسمی و روحی و مالی به‌سر می‌بردند. یورش وحشیانه به حزب تمام راه‌های مخفی‌شدن را بر آنان بسته

بود. حتا در خیابان‌ها گزمگان رژیم به کمک بعضی شکسته‌شدگان در بازجویی، افراد را شناسایی و به سیاه‌چال‌ها می‌بردند.

تعدادی نیز با ظاهر توده‌ای سرموضع با رفقا ارتباط برقرار می‌کردند و دامِ بزرگی برای فعالان توده‌ای می‌گشودند. رژیم چنان جوی ایجاد کرده بود که به کسی نتوان اطمینان کرد. هرکس را می‌گرفتند، او را از همان اولین لحظه‌های دست‌گیری زیر بدترین شرایط جسمی و شکنجه‌های طاقت‌فرسا قرار می‌دادند و از او قرارهای حزبی‌شان را می‌خواستند، می‌بایست خود را برای این شرایط آماده کرد. زندگی در آن شرایط بسیار دشوار بود. چند نفر از رفقای حزبی به دلیل فشارهای روانی دست به خودکشی زدند، اخبار ضدونقیض و شایعات فراوان بود. حزب هنوز خود را ترمیم نکرده بود.

فعالیت در هسته‌ی حزبی بعد از ضربه‌ی ٦٢

در ابتدا باقی‌مانده‌ی اعضای کمیته‌ی ایالتی تهران و مسئولان ناحیه‌ها اقدام به تشکیل کمیته‌ی داخلی حزب کردند. ازآن‌جایی که این‌کار مغایر با اصول مخفی‌کاری یعنی عدم‌تمرکز در داخل کشور بود، کمیته‌ی مرکزی حزب در پلنوم هجدهم (خارج از کشور) با اطلاعیه‌ای نوع سازمان‌دهی و کارِ فعالیت هسته‌های حزبی را مشخص کرد. بدین‌ترتیب کمیته‌ی داخل منحل شد. هسته‌های حزبی می‌بایست از افراد مطمئن و شناخته‌شده برای حزب و ناشناخته برای دشمن باشند. تعداد اعضای آن‌ها نیز می‌بایست حداقل سه و حداکثر ۷ نفر باشند. در این شکل از فعالیت توجه به کاهش ضربه‌پذیری و کار در مراکز صنعتی بود. من هم به یکی از این هسته‌های حزبی پیوستم. در ابتدا قبل از هم‌کاری با این هسته اعلامیه‌های کمیته‌ی داخلی را پخش می‌کردم و بدون کمک از کسی و با ابتکار فردی شعارنویسی و چسباندن تراکت را انجام می‌دادم. در یک محیط کارگری کار می‌کردم. به دلیل آن‌که در محیط تحصیل و کار شناخته‌شده بودم. به ناچار محل سابق را ترک کردم و به کار و محل زندگی جدیدی رفتم. در این محل هیچ فرد سیاسی مرا نمی‌شناخت و از محل زندگی من اطلاع نداشت. در روابط خود با خانواده‌ام نیز احتیاط‌های کامل را به‌جا می‌آوردم. از صبح تا شب کار می‌کردم و شب را در همان محیط کار به‌سر می‌بردم. اعلامیه‌ها و تراکت‌های حزبی را آن‌جا دست‌نویس و آماده و پخش می‌کردم. به رادیو ملی و رادیوهای دیگر گوش می‌دادم. البته بزرگ‌ترین ضربه‌ی روحی برای

من در سال ٦٢ اتفاق افتاد. به‌طوری که بر اثر این فشار روحی بیش‌تر اوقات فراموشی به من دست می‌داد. عموماً کسل و پژمرده بودم. ولی با تمام وجود به حزب عشق می‌ورزیدم. خودم را از سال‌ها پیش برای چنین شرایطی آماده کرده بودم. برای من عدم فعالیت سیاسی و کناره‌گیری از حزب به معنای نابودی و از بین رفتن بود. از وقتی خودم را شناختم، بازوی پرتوان حزب مرا در راه انسان‌شدن و انسانی‌کردن راه‌نمایی و پشتی‌بانی می‌کرد. حاضر بودم تا آخرین لحظه حتی بدون این‌که حزب از کار من اطلاعی داشته باشد، فعالیت خود را به شکل فردی ادامه دهم. وقتی شعاری در دفاع از حزب روی دیوار می‌نوشتم یا می‌دیدم، مثل این بود که دوباره نیرو گرفته‌ام. تعداد زیادی از افراد خانواده‌ام را به زندان برده بودند و تعدادی نیز در بدترین شرایط زندگی می‌کردند. هنوز کینه‌ام نسبت به رژیم جمهوری اسلامی خیلی شدید نبود. اما عشق به حزب بعد از سرکوبی در من شعله‌ورتر شد. بعد از مدت نه‌چندان طولانی با اسم مستعار فعالیت سیاسی را با هسته‌ی حزبی آغاز کردم و در این رابطه، اعلامیه‌ها و نشریات حزب را پخش می‌کردم. اولین اعلامیه هم، درباره‌ی استفاده از مواد شیمیایی برای شکنجه‌ی رهبران حزب بود. آن‌شب آن‌قدر نوشته بودم که مچ دستم درد گرفته بود. گذشته از پخش تعدادی از اعلامیه‌ها را نیز به آدرس‌های گوناگون پست کردم. سپس، اعلامیه‌های کمیته‌ی مرکزی حزب به دستم رسید. شبانه‌روز در شعارنویسی و پخش اعلامیه شرکت می‌کردم.

دست‌گیری و زندان

در ارتباط با پخش یکی از این اعلامیه‌ها دست‌گیر شدم. بعد از چند ماه بازجویی به اوین منتقل شدم. ابتدا در انفرادی، بعد در سلول دو سه نفره و مدت یک‌سال در اتاق دربسته‌ی سی نفری ۱۲متری بودم.

وقتی از محل دست‌گیری‌ام با یک پیکان و راننده‌ی مخصوص به زندان برای ادامه‌ی بازجویی منتقل شدم، دو نفر اسلحه به‌دست در کنار من در صندلی عقب نشسته بودند و لوله‌ی تفنگ را یکی در شقیقه‌ی من و دیگری در کمرم فشار داده بود، سرم را زیر صندلی برده بودند؛ طوری که اگر کسی از بیرون می‌دید، فکر می‌کرد ماشین معمولی است با دو نفر مسافر در صندلی پشت. بازجوی من جلوی صندلی نشسته بود و من چشم‌بند داشتم. وقتی وارد زندان اوین شدم، مرا گشتند. همه‌ی لباس‌ها حتا جوراب‌ها را از تنم درآوردند. تمام وسایلم حتا ساعت مچی‌ام را هم گرفتند. بازجو بعد از تهدید و توهین گفت: «این‌جا اوین است. جایی که **کیانوری** هم به حرف آمد». پس، با فشارِ شدید دستم را گرفت و هل داد، به‌طوری که چند بار زمین خوردم. چشم‌بندم را آن‌قدر محکم بسته بود که چشمانم سیاهی می‌رفت. سپس، برگه‌ای برای تحویل اشیای خود از زندان قبلی جلوی من گذاشت و گفت: «سریع امضا کن و بدو برو!» گفتم: «چرا باید امضا کنم؟» گفت: «برگه‌ی تحویل اموالت است». ساعت مچی‌ام را نگرفته بودم. گفتم: «ساعت من نیست». گفت: «این‌جا هم که نیست». با اصرار من مجبور شد به دنبال ساعت بگردد. بعد از مدتی ساعتم را آورد.

می‌دانستم نگهبانان قبلی از ساعت من خوش‌شان آمده بود و به‌قول معروف می‌خواستند آن را «**ملاخور**» کنند.

وقتی با چشم‌بند سوار مینی‌بوس شدم، شنیدم یک‌نفر گفت: «برای سلامتی امام صلوات». همه صلوات فرستادند. جرأت باز کردن چشم‌بندم را نداشتم. تعجب کرده بودم که چه خبر است؟! شاید عده‌ای حزب‌الهی را برای بازدید از زندان آورده‌اند و مرا هم در مینی‌بوس آن‌ها سوار کرده‌اند. اما نگهبان در هر مسیری فریاد می‌زد: «متهمین آسایش‌گاه... آموزش‌گاه و... پیاده شوند». عده‌ای از زندانیان را نیز پیاده می‌کردند.

زندانیان دختر علاوه بر روسری و مانتو، چشم‌بند و چادر هم داشتند. بنابراین چهره‌ی آنان چنان پوشیده بود که مشکل می‌شد فهمید که آنان زنان پاسدارند یا زندانی. اما زنی با آنان بود که از لحن بیان لمپنی‌اش مشخص بود و می‌شد فهمید که پاسدار است. زنان زندانی را هول می‌داد، توی سرشان می‌زد و بر سرشان جیغ می‌کشید.

آسایش‌گاه انفرادی

به محلی به نام **آسایش‌گاه** فرستاده شدم. سکوت مرگ‌باری بر آن‌جا حاکم بود. روی درِ آن اطلاعیه‌ای چسبانده بودند که نوشتن هرگونه شعار را ممنوع می‌کرد. بااین‌حال از شعارهای توابین پر بود، ولی شعارهای دیگر را پاک کرده بودند. مشکل می‌توانستم آن‌ها را بخوانم. هرگونه تماس با سلول مجاور ممنوع بود. حق صحبت‌کردن یا نمازخواندن با صدای بلند را نداشتیم. زندانی هنگام ورود نگهبان می‌بایست رو به دیوار بنشیند و چشم‌بند خود را بزند. عدم رعایت آن مجازات داشت.

پاسداری که حرف‌زدن را هم بلد نبود، می‌پرسید: «سواد داری؟ اطلاعیه را خوانده‌ای؟» بعد، اسم، مشخصات و اتهام زندانی را می‌پرسید و می‌گفت: «هرگز در نمی‌زنی. سیفون توالت را هم نمی‌کشی. چراغ در را روشن کن و وقت صحبت‌کردن بسیار آرام حرف بزن. هنگام پرسش درباره‌ی اتهام بسیار سخت‌گیرتر بود. با لحن پرخاش‌گرانه اتهام را می‌پرسید. سپس زندانی را سوال‌پیچ می‌کرد. اگر زندانی اتهام چپ داشت می‌گفت: «نماز می‌خوانی، خدا را قبول داری، امامان را قبول داری؟» و اگر جوابی را که می‌خواست نمی‌دادی، «پذیرایی جانانه‌ای» می‌کردند. بعضی از آنان معنی برخی اتهامات را که زیاد مشخص نبود، نمی‌دانستند. از این رو، نمی‌فهمیدند زندانی چپ است یا مذهبی. پس به سوالات بعدی ادامه نمی‌دادند.

نگهبان درِ سلول را آهسته باز می‌کرد و یک‌قاشق روحی، یک‌بشقاب ملامینِ شکسته و یک‌لیوان داخلِ سلول پرت می‌کرد. تنها هنگام نهار و شام و برای پختن غذا در را باز می‌کرد. در کنار سلول یک لگن به عنوان توالت‌فرنگی بدون در، پر از کثافت و بوی خیلی بد وجود داشت که می‌بایست از آن برای توالت استفاده می‌کردیم. صابون هم نداشتیم، چرا که فقط اول یا آخر هر ماه یک‌صابون جیره‌ی زندانی بود. از این رو، چون مثلاً سه روز از ماه گذشته بود، می‌بایست منتظر اول ماه می‌شدیم.

وضع حمام به مراتب بدتر از این بود. زندانیان را به صف می‌کردند و به محفظه‌های سرپوشیده و تاریکی می‌انداختند با یک دوش و بی‌هیچ روزنی به بیرون که نام آن **حمام** بود. در را هم از پشت قفل می‌کردند. در مدت استحمام چند بار از پشت درِ کوچک داخل حمام را می‌دیدند. حمام هفته‌ای یک‌بار آن هم اگر نگهبان ترحم می‌کرد، صورت می‌گرفت. درغیراین‌صورت فاصله‌ی آن طولانی‌تر می‌شد.

روی درِ حمام چه‌گونگی استفاده از «**مورس**» (زبان ارتباط صوتی یا تصویری زندانیان با یک‌دیگر) با سوزنی حک شده بود تا زندانی جدید آن را برای تماس با دیگر زندانیان یاد بگیرد. از این‌کار هم‌زنجیریان بسیار خوش‌حال شدم. جدولی بود با چهار ردیف افقی و در هر ردیف هشت حرف به ترتیبِ حروفِ الفبا. شماره ردیف‌ها با تعداد تک‌ضربه‌های اول مشخص می‌شد و تعداد ضربه‌های ممتد بعدی حرف آن ردیف را مشخص می‌کرد. برای مثال، برای مشخص کردن حرف «س» از واژه‌ی «سگ» دو تک‌ضربه برای ردیف آن (ردیف دو) زده می‌شد و هفت ضربه‌ی ممتد برای حرف هفتم این ردیف کلمه‌ی سگ هم به معنی آمدن پاسدار بود که

با استفاده از کلید اصلی رمز بین دو سلول مشخص شده بود. بنابراین با این ضربات بلافاصله تماس قطع می‌شد.

ردیف اول: ا ـ ب ـ پ ـ ت ـ ث ـ ج ـ چ ـ ح

ردیف دوم: خ ـ د ـ ذ ـ ر ـ ز ـ ژ ـ س ـ ش

(حرف «س» = دو ضربه با مکث + هفت ضربه‌ی ممتد)

ردیف سوم: ص ـ ض ـ ط ـ ظ ـ ع ـ غ ـ ف ـ ق

ردیف چهارم: ک ـ گ ـ ل ـ م ـ ن ـ و ـ ه ـ ی

زیر درِ سلول روزنه‌های مستطیل‌شکلی بود که حدود هفت سانتی‌متر ارتفاع داشت و از آن‌جا غذا وارد سلول می‌شد. به‌طوری که اگر ظرفِ غذا پر بود، اضافه‌ی غذا می‌ریخت. دریچه‌ی کوچک دیگری هم بود که نگهبان هر وقت که می‌خواست، از آن به داخل نگاه می‌کرد. بارها هنگام نشستن روی لگن توالت یا هنگام خواب دریچه باز می‌شد و نگهبان با بی‌شرمی‌تمام داخل سلول را نگاه می‌کرد. بعضی وقت‌ها همان موقع نشستن روی لگن توالت باید ظرف غذا را به او می‌دادیم یا چشم‌بند می‌زدیم و بیرون می‌رفتیم.

اجازه‌ی ورود اجناسی از قبیل حوله، خوراکی، عکس، کاغذ و دارو را به داخل نداشتیم. اگر قرصی می‌خواستیم می‌بایست چراغ را روشن می‌کردیم و قرص را با اجازه و در حضور نگهبان می‌خوردیم. ساعت ۸ شب هم دریچه‌ی کوچک سلول را برای روشن کردن سیگار باز می‌کردند.

روزی رفیق **کیانوری** را به راه‌رو کشیدند و او را با چوبی بلند، حدود دو ساعت می‌زدند. از صحبت‌ها و جروبحث آن‌ها فهمیدم رفیق **کیانوری** را به دلیل تلاش برای تماس با یکی دیگر از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب

به هنگام باز بودن دریچه برای روشن کردن سیگار زیر ضرب‌وشتم گرفته‌اند. اکثر اعضای کمیته‌ی مرکزی به صورت انفرادی یا جمعی در همین سلول به‌سر می‌بردند و چندین سال در سلول‌های مخوفِ آسایش‌گاه و زندان گوهردشت بودند.

سلول دیگری بود به شماره ٤٠٠ که ده نفر از اعضای کمیته‌ی مرکزی تا لحظه‌ی اعدام در آن‌جا نگه‌داری می‌شدند. رفقای شهید **انوشیروان لطفی** و **فریبرز صالحی** از دوستان قدیمی یک‌دیگر مدت چند سال را در این سلول‌ها به‌سر بردند. رفقای جان‌باخته چون **صابر محمدزاده، رفعت محمدزاده، میزانی (جوانشیر)، دانش** و رفقایی چون **هبت معینی** از فداییان پیرو ١٦ آذر، بیش‌ترین زندان خود را در همین سلول‌ها گذراندند.

این بند اوین به نام «**آسایش‌گاه انفرادی**» چهار طبقه بود که هر طبقه حدود ١٠٠ سلول انفرادی داشت. طبقه‌ی اول مخصوص زندانیان زن بود و بقیه‌ی طبقات ویژه‌ی زندانیان مرد. در طبقه‌ی اول شیرزنانی چون رفیق جان‌باخته **فاطمه مدرسی تهرانی** (سیمین فردین) حدود ٥ سال را هم‌راه با رفقا **فاطمه ایزدی، مریم فیروز، ملکه محمدی** و... و هم‌دوش با شیرزنان مجاهد و فدایی با استقامت و شجاعت، روز را به شب و شب را به سحر می‌رساندند و با صدای زیبای‌شان از پشت میله‌های سلول به مقاومت همه‌ی زندانیان نیروی تازه‌ای می‌بخشیدند. این شیرزنان با جملاتی هم‌چون «**خسته نباشید**» خستگی را از وجود ما دور می‌کردند. به همین دلیل بارها با تنبیه شدیدی روبه‌رو شدند. آنان به زحمت خود را به بالای میله‌های سلول می‌رساندند و از لابه‌لای نرده‌های آهنین فریادکنان زندانیان را به

مقاومت و پای‌داری هرچه بیش‌تر فرا می‌خواندند. یا با نگه‌داشتن حسابِ روزها، روزهای گران‌قدری چون **۱۰مهر**، **۱٤بهمن**، **روزجهانی‌کارگر** و نیز روزهایی چون **عیدنوروز** ، **سیزده‌به‌در** و... را به همه‌ی رفقای‌شان تبریک می‌گفتند. زنان زندانی در سلول خود از فرزندان‌شان نگه‌داری می‌کردند و تعدادی هم فرزندان‌شان در سلول متولد شده بودند. تعدادی از زنان زندانی نیز شوهر یا برادرشان را از دست داده بودند، ولی هم‌چنان مقاومت می‌کردند و بر موضع و تفکر خود پای می‌فشردند.

بارها صدای ناله‌ی زنان زندانی را شنیدم که زن پاسداری آنان را کتک می‌زد و به ایشان ناسزا می‌گفت. زنان زندانی همیشه با پاسداران خود مؤدبانه حرف می‌زدند، ولی پاسداران همواره لحن زشت و تحقیرآمیزی داشتند.

پیش‌تر اشاره کرده بودم که تعدادی از زندانیان به دلیل شرایط دشوارِ زندان و شکنجه‌های شدید و سلول انفرادی طولانی دچار بیماری روانی می‌شدند و اختلال‌حواس پیدا می‌کردند. این زندانیان نه ملاقات داشتند، نه بهداری و هواخوری. البته به جز جاسوس‌های انگلیسی چون راجر کوپر.[۵]

---

[۵]. سلول مجاور من فردی بود که او را صدا می‌کردند، به او روزنامه می‌دادند. همیشه هم به او می‌گفتند: «تو چرا مسلمان نمی‌شوی؟». کنجکاو شدم و بعد از مدتی دریافتم که برای او خوراکی از به‌ترین مواد غذایی مانند خرما، مربا و کمپوت می‌آورند. شیشه‌های جلوی در سلول او پر از به‌ترین شربت‌ها، کنسروها، کمپوت‌ها و آبمیوه‌های متنوع بود. هر روز نیز دو ساعت او را برای هواخوری می‌بردند. بعد از مدتی، یک‌روز نگهبان اسم او را برای بازجویی خواند: راجر کوپر. متوجه شدم این شخص همان جاسوسِ انگلیسی است که مدت‌ها برای انگلیس جاسوسی می‌کرده است. او زبان فارسی را تقریباً خوب بلد بود و فکر کنم تنها مشکل او مسلمان نبودنش بود.

هرچند لحظه یک‌بار پاسدار خیلی آرام می‌آمد و در کوچک سلول را باز می‌کرد تا ببیند که زندانی مشغول چه‌کاری است. روزها به همین منوال سپری می‌شد. تا این‌که یک‌روز، صدای یک زندانی را شنیدم که به‌قول معروف به سیم‌آخر زده بود و فریاد می‌کشید. به هرچه آخوند ناسزا می‌گفت. ناگهان صدای باز شدن درِ سلولی را شنیدم و بعد صدای زندانی قطع شد. تقریباً سکوتِ مطلق برقرار شده بود. از قرار معلوم پاسداران وارد شده بودند تا فرد زندانی را به شیوه‌های اسلامی «**ارشاد**» کنند. دوباره صدای فریاد بریده‌شده‌ای برآمد که از حمام بلند بود: «آی پام». سکوت بود و دیگر صدایی بلند نشد.

روی دیوار سلول علامت ضربدر نشان از روزهای سپری‌شده در سلول داشت. هر ضربدر دو روز بود. برای مثال، نوشته بودند، تاریخ ورود ۵۹/۲/۳ و به دنبال آن ضربدر ادامه می‌یافت.

شعار و شعرهای زیادی نیز حاکی از رنج و درد زندانیان و روحیه‌ی مقاوم آنان به چشم می‌خورد. شعارهایی چون: «دوزخ شرری ز رنجِ بی‌هوده‌ی ماست»، «شاد بودن هنر است، شاد کردن هنری والاتر»، «در مسلخِ عشق جز نکو را نکشند»، «رازدار خلق اگر باشی، همیشه زنده‌ای»، «در این میدان اگر پیروز گردی، گویمت گردی».

اگر نگهبان زندانی را در حال نوشتن شعار یا هر علامت دیگری می‌دید، زیر مشت و لگد می‌گرفت و فردا به شعبه‌ی بازجویی می‌فرستاد.

اتاقِ دربسته

در سلول دربسته جای خوابیدن برای افراد نبود. می‌بایست به پهلو کنار هم می‌خوابیدند. با کوچک‌ترین تکانِ هم‌زنجیری از خواب بیدار می‌شدیم. امکان استفاده از دست‌شویی به هیچ‌وجه وجود نداشت. در ساعت مقرر ما را به دست‌شویی می‌بردند. صبح و ظهر و عصر، و حداکثر یک‌ربع. در این مدتِ کوتاه نیز باید استحمام، شست‌وشوی ظروف و لباس، رفتن دست‌شویی، زدن مسواک و غیره انجام می‌شد که به‌ندرت موفق به انجام آن می‌شدیم. اتاق دو یا سه بار در روز برای دادن غذای ظهر و شب باز می‌شد. با چشم‌بند ما را به بازجویی، ملاقات، بهداری و جاهای دیگر می‌بردند. در این مدت ما به هیچ‌وجه اجازه‌ی تماس با سلول‌های مجاور را نداشتیم. حتا از دادن یک ورق و خودکار هم از ما دریغ می‌کردند. جزوه‌ها و کتاب‌های اسلامی و حکومتی را هم در اختیار ما قرار نمی‌دادند. مجله‌ی جمهوری اسلامی هم ممنوع بود. هر گونه سرگرمی و بازی جرم محسوب می‌شد و تنبیه داشت. در این مدت هیچ‌کس حق نداشت با دیگری ورزش کند. در هواخوری که زمان آن ۲۰ دقیقه بود، می‌بایست به تنهایی قدم می‌زدیم و یا به صورت انفرادی ورزش‌های مورد تأیید زندان‌بانان را انجام می‌دادیم. درغیراین‌صورت هواخوری قطع می‌شد. اگر توپ به باغچه می‌افتاد و گُلی می‌شکست برای هر گُل ۱۵۰ تا ۲۵۰ تومان پول می‌گرفتند. به هیچ‌وجه نباید پابرهنه ورزش می‌کردیم. در طول مدت ورزش یک نگهبان مراقب بود. در این مدت ممکن بود هر بهانه‌ای برای ممنوع کردن

ورزش بگیرد. گاهی می‌گفت: «آستینِ پیراهنت کوتاه است»، «پاچه‌ی شلوارت بالاست»، «حرکات تو شبیه رقص و خلاف شئونات اسلامی است»، یا این‌که «به پنجره‌ی بالای سرت علامت دادی!» درست کردن هرگونه کاردستی در هواخوری منجر به قطع هواخوری تمامِ افراد می‌شد. برف‌بازی و خندیدن زیاد یا بالا رفتن صدا بیش از اندازه‌ی معمولِ زندان و داشتن هرگونه سیم یا طناب برای طناب‌زدن ممنوع بود و علاوه بر قطع هواخوری، تنبیه شدید داشت. ملاقات و دیگر امکانات همه‌ی هم‌سلولی‌ها قطع می‌شد. روزهای تعطیل هواخوری تعطیل بود. در ساعات غیرعادی مثل ساعت یک بعدازظهر یا بعدازنهار در تابستان یا ساعت ۵:۳۰ الی ٦ صبح، هنگامی‌که زندانیان خواب بودند، بیدارشان می‌کردند و به زور به هواخوری می‌بردند. اطراف هواخوری دیوارهای بلند و بزرگ بود و بالای هر کدام ۱۵ رشته سیم‌خاردار مفتولی‌شکل و چندین برج نگهبانی دیده می‌شد. نگهبانان به دقت ما را زیر نظر داشتند.

غذای زندان عموماً از مواد غذایی گیاهی، ارزان‌قیمت، نامرغوب و گاهی گندیده و سوسک‌زده بودند. بارها خودم در غذا، کرم‌خاکی، سوسک، شپش عدس، نخود، شیشه‌ی لامپِ شکسته، تکه لاستیکِ دمپایی، سنگ‌های خیلی درشت و حتا یک‌بار میخ دیدم! غذاها معمولاً آشِ سبزی، بلغور و رشته بود که این نوع غذا بیش‌تر شب داده می‌شد. یا آبگوشت و سوپ بود مثل سوپ‌مرغ و راگو که به‌رغم نام آن‌ها محتویات‌شان کم‌تر شباهتی به این غذاها داشت. نه از مرغ خبری بود و نه از گوشت، فقط سیب‌زمینی، لوبیاچیتی و هویجِ گندیده و آب فراوان. غذای دیگر زندان، لوبیا بود. گاهی

نیز به مقدار فوق‌العاده ناچیز در زمستان خرما، حلوا و کره، و در تابستان، سبزی‌خوردن، خیار و گوجه برای غذای شب یا بعدازظهر داده می‌شد.

به‌ترین غذا قورمه‌سبزی بود با برنج شفته، مقدار کمی سبزی خوردشده، چند عدد لوبیای‌قرمز و آب فراوان. از دیگر غذاهای زندان، قیمه، حلوای‌خانگی و شله‌زرد بود. گه‌گاهی آشغال گوشت‌های مانده در آشپزخانه را چرخ می‌کردند و آن را با نام کباب اسلامی، آن‌هم به‌مناسبت روز «تأسیس مقدس جمهوری اسلامی» یا «یوم‌الله»دیگر به زندانیان می‌دادند.

درباره‌ی بهداری و امکانات پزشکی می‌توان گفت که صفر بود. تعداد نه‌چندان کمی از زندانیان مسن و جوان به دلیل عدم‌رسیدگی یا مُردند و یا بیماری‌های علاج‌ناپذیری گرفتند. برخی نابینا و برخی به بیماری‌های روانی غیرقابل‌کنترل دچار شدند. بیماری‌های پوستی چون کچلی، گال، قارچ، بیماری‌های عادی و رایج زندان بود که نه‌تنها بهبود نمی‌یافت؛ بل‌که با وجود این غذاها و فشارها هر روز بدتر می‌شد. هم‌چنین، به دلیل عدم وجود ویتامین و پروتئین غذایی مناسب انواع بیماری‌ها به‌طور وسیع شیوع داشت. زندانی را در برابر بیماری‌های جزئی واکسینه نمی‌کردند. یکی از رفقای راه کارگر به نام **حسن صدیقی** بر اثر بیماری **مننژیت** و بی‌توجهی مطلق زندان‌بانان به‌رغم فشارهای مکرر زندانیان جان سپرد. تعدادی بر اثر نداشتن عینک یا نیاز مبرم به عمل جراحی چشم، نابینا شدند. تعدادی به دلیل عدم دسترسی به دارو عقیم شدند و تعدادی نیز برای همیشه به کچلی یا بیماری‌های دیگر که ذکر نام آن‌ها در این‌جا مقدور نیست، مبتلا شدند.

نوبت بهداری هر ۱۵ روز یک‌بار بود. اسم‌ها نوشته می‌شد، اما به‌رغم اصرار زندانیان تنها تعداد مشخصی یعنی یک یا دو نفر از میان ۳۰ نفر می‌توانستند به بهداری زندان یا دکتر داخلی بروند. اگر کسی امروز مریض بود، دو هفته باید در نوبت می‌ماند. در طی این مدت می‌مُرد یا دیگر به بهداری احتیاجی نداشت. ولی به اجبار باید دو هفته بعد به بهداری برود. چون اسمش در لیست بهداری بود. اگر می‌گفت دیگر به بهداری احتیاجی ندارم، کس دیگری را به جای او نمی‌فرستادند. بیماران را چشم‌بند می‌زدند و به ردیف می‌کردند و با مقداری طعنه و کنایه به بهداری می‌بردند. بعد از مدت‌ها سرپا ایستادن یعنی بین ۱ تا ٤ ساعت، دکتر می‌آمد. بیماران را یکی‌یکی به داخل بهداری می‌بردند. دکتری نشسته بود و یک پاسدار کنار او. حدود یک یا دو دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشید. نه معاینه نه آزمایش، فقط دو یا سه سوال، اسم و بیماری شما چیست؟ قبلاً این بیماری را داشتی یا نه؟ بعد نوبت فرد دیگر می‌رسید. اصرار و توضیح بیش‌تر ثمر نداشت. پاسدار او را بیرون می‌انداخت. همه‌ی قرص‌ها هم مشخص بود. مسکن یا سرماخوردگی و خواب‌آور، قرص معده و گاه تعدادی آمپول، هنگام تزریق چنان آمپولی می‌زدند که برای همیشه بهداری رفتن را فراموش کنی. بعضی از دکترها پاسدار و بعضی‌ها هم تواب بودند.

وضعیت دندان‌پزشکی هم بدتر از این. گاهی ۵ ماه یک‌بار بود. لیست نیازمندان به دندان‌پزشکی بلندبالا بود. اما عموماً بچه‌ها افرادی را می‌فرستادند که حدود ٦٠ الی ۷۰ ٪ دندان‌های‌شان خراب بود و توانایی غذا خوردن نداشتند یا درد شدیدِ دندان از تحمل‌شان بیرون بود. دندان‌پزشک بی‌درنگ دندان را می‌کشید. کم‌تر اتفاق می‌افتاد که دندانی را پر کنند. اگر

دندانی را پر می‌کردند، می‌ریخت و به سوراخ قبل منجر می‌شد. بچه‌ها به دلیل نداشتن دندان، دچار بیماری‌های روده و معده و غیره می‌شدند که به دنبالش ضعف جسمانی و بعد هم اختلال روحی و روانی بود. دندان‌های تعدادی از بچه‌ها در دوران بازجویی یا زیر ضرب‌وشتم و مشت‌ولگد، شکسته یا آسیب دیده و به‌طور کلی سیاه شده بود. بیماری‌های لثه نیز بسیار شایع بود.

امکانات چشم‌پزشکی بدتر از این دو بود. شاید در تمام مدت زندان من دوبار چشم‌پزشک را دیدم که به زندان آمد. آن‌هم به همه گفت: «چشم‌های‌تان سالم است. فقط کمی ضعیف است که آن‌هم رفع می‌شود. احتیاج به عینک نیست». حال آن‌که بسیاری از زندانیان از بیماری‌های چشم رنج می‌بردند. تراخم و دیگر بیماری‌های چشم مشهود بود. یکی از رفقای جان‌باخته‌ی توده‌ای، **علی‌اصغر منوچهرآبادی** که چشمش نیاز مبرم به جراحی داشت، به دلیل عدم رسیدگی در آستانه‌ی نابینایی کامل بود. او نیز در فاجعه‌ی ملی به جوخه‌ی اعدام سپرده شد. یکی دیگر از رفقا (**علی شناسایی**) به دلیل عدم امکانات پزشکی فوت کرد. یکی دیگر از زندانیان، **تیمور راوندی** از فداییان (اقلیت) در اثر بیماریِ درازمدتِ قلب، با آن‌که چند بار به زندان‌بان هشدار داده و نامه‌های زیادی نوشته بود، به علت بی‌توجهی مسئولان زندان فوت کرد. این‌گونه مرگ‌ومیرها به‌خصوص در دوران بازجویی بسیار زیاد بود. آن‌قدر از پای کابل‌خورده‌ی زندانیان اوین و دیگر زندان‌ها خون می‌رفت که جان می‌دادند.

زنان زندانی از بیماری‌های بسیار زیادی رنج می‌بردند. بسیاری از آنان به دلیل احتیاج مبرم به استحمام و عدم دسترسی جان سپردند. در حالی که بعضی از آنان فقط با زدن واکسن یا خوردن قرص‌های معمولی زنده می‌ماندند. بیماری دیگری در زندان رایج بود که در میان زندانیان به **بیماری بهجت** معروف بود، زیرا ابتدا خانمی به نام **بهجت** به آن مبتلا شده بود. این بیماری بسیار زجرآور و کشنده بود. این زن زندانی مدت یک‌سال به این بیماری مبتلا شده و زمین‌گیر بود. تازه اگر زمانی امکانات ناچیزی هم وجود داشت، مشمول زندانی بود که در انفرادی یا زیر بازجویی نباشد یا به دلیل تنبیهی، این امکانات را از او سلب نکرده باشند. بعدها که امکانات کمی به‌تر شد و پول بهداری و دارو از زندانی گرفته می‌شد. هزینه‌ی پر کردن و ساختن دندان یا خرید عینک و دیگر خدمات پزشکی نیز به تمامی بر عهده‌ی زندانی بود.

زندانی در صورت «عدم ارتکاب به خلاف» و «مطیع بودن» و نداشتن ممانعتی از طرف بازجو، هر ۱۵ روز یک‌بار به مدت ۱۰ تا ۱۵ دقیقه ملاقات داشت و می‌توانست از پشتِ شیشه تلفنی فقط با پدر و مادر یا با هم‌سر و فرزندان خود صحبت کند. تا سال ٦٥ امکانات روزنامه و مجله و کتاب‌خانه و دیگر امکان فرهنگی وجود نداشت یا بسیار ناچیز بود. کاغذ و قلم نه‌تنها به زندانی داده نمی‌شد که داشتن آن جرم بود. یعنی اگر کتابی از **مطهری** یا **شریعتی** داخل سلول پیدا می‌کردند، تنبیه داشت. بیش‌تر اوقات استفاده از روزنامه‌ها و کتاب دقیقه‌ای بود. زیرا تعداد اندکی روزنامه (برای هر ۳۰ الی ٤۰ نفر یک روزنامه) می‌دادند.

بعد از پایان هفته همه‌ی روزنامه‌ها را بی‌کم‌وکاست حتا با آگهی‌ها، عکس‌ها و ضمیمه‌های دیگر آن تحویل می‌گرفتند. اگر چیزی از آن بریده یا بر آن نوشته می‌شد، روزنامه برای مدتی یا برای همیشه قطع بود. بارها زندانیان را به خاطر مطالعه‌ی زیاد روزنامه زیر فشار می‌بردند و می‌گفتند از درون روزنامه خط سیاسی بیرون می‌کشی. هرکس روزنامه بیش‌تر می‌خواند سرموضع و مؤمن به تفکرش قلمداد می‌شد.

اگر در روزنامه مقاله‌ای از **طبری** یا مصاحبه‌ای از دیگر رهبران حزب بود، روزنامه در داخل زندان توقیف یا بخشی از روزنامه حذف می‌شد. هم‌چنین اگر منتظری مصاحبه‌ای داشت به بهانه‌ی این‌که روزنامه امروز نرسیده از تحویل آن سرباز می‌زدند. یادداشت‌های سیاسی آن را کنترل می‌کردند. اگر مقاله‌ای بر ضد وضعیت موجود بود، حذف می‌شد. ولی بعد از سال ٦٥ کم‌کم این امکانات بهبود یافت. اما هم‌چنان روزنامه‌ها را مرتب پس می‌گرفتند.

امکانات کتاب‌خانه بسیار ناچیز بود و می‌توان گفت فقط کتاب‌های انجمنِ حجتیه و جمعیتِ مؤتلفه و از آن جمله **بادامچیان** و **سروش** در دست‌رس بود. کتاب‌ها درباره‌ی فقه اسلام، اصول و احکام اسلام، حکومت و ولایت در اسلام و همگی مربوط به مسایل مذهبی بود. به‌ندرت کتاب سیاسی وجود داشت. حتا بعضی از این کتاب‌ها را هم ممنوع می‌کردند. مثل کتابِ «**علل گرایش به مادی‌گری**» مطهری، «**نقد و بررسی مارکسیسم**» جلال‌الدین فارسی، «**امام علی**» نوشته‌ی طالقانی. برای مجاهدین حتا نهج‌البلاغه و قرآن هم ممنوع بود. اما در سال ٦٥ امکانات کتاب‌خانه و

فروش کتاب به‌تر شد. یعنی برخی کتاب‌های تخصصی، مهندسی، علمی یا مرتبط به آموزش زبان خارجی تا حدی در دست‌رس بود. دلیل آن نیز این بود که رژیم در خصوص جنگ و خاتمه‌ی آن زیر فشار شدید بین‌المللی قرار داشت. از طرفی مبارزه‌ی صنفی و سیاسی زندانیان سیاسی برای احقاق حقوق خود شکل متشکل و سازمان‌یافته‌ای به خود گرفته بود. اعتصاب غذاهای مکرر به دلایل صنفی و سیاسی و برای به رسمیت شناختن زندانیان به عنوان زندانی سیاسی، قطع جنگ یا پایان دادن به تفتیش‌عقاید و تحمیلِ تفکر مذهبی به زندانیان غیرمذهبی بالا گرفته بود. رشد روزافزونِ جنبش اعتراضی زندانیان سیاسی رژیم را به وحشت انداخته بود. از این رو، رژیم برای به سکوت واداشتن زندانیان و کاهش اعتراض‌های بین‌المللی و نیز کاهش فشارِ خانواده‌ی زندانیان به استفاده از همه‌ی امکانات و از جمله شیوه‌ی **چماق و حلوا** روی آورد. این وضع تا آن‌جا پیش رفت که زمانی حتا پاسدارها بدون اطلاع از مقام بالاتر حق سیلی زدن به زندانی را نداشتند. ملاقات‌های طولانی و مرخصی، ملاقات حضوری و دادن امکانات هواخوری از صبح تا شب و نیز کتاب و مجلات رواج یافت و عفو زندانیانی که از گذشته‌ی خود اعلام ندامت کرده بودند، فزونی یافت. به‌طور مثال کسی که حکم ابد داشت، حکم او به ۱۵ سال کاهش می‌یافت و در عرض یک‌هفته با عفو دوم آزاد می‌شد. این‌گونه آزادشدن‌ها مختص افرادی بود که از گذشته‌ی خود اظهار ندامت کرده یا برای مدتی سنگ رژیم را در زندان به سینه‌ی خود زده بودند.

وضعیتِ زندان‌ها در سال‌های ٦٠ به بعد

سال ٦٠ که مجاهدین اعلام **جهاد اکبر** کردند و به خیابان‌ها ریختند، عده‌ی بی‌شماری از آنان در خیابان‌ها به قتل رسیدند و تعداد فزون‌تری، از کودک ۱۲ ساله تا پیرزن و پیرمرد ۸۵ ساله روانه‌ی زندان‌های رژیم شدند. تا آن زمان در تاریخ کشورمان، حضور این تعداد زندانی سیاسی در زندان‌ها بی‌سابقه بود. در آن سال جمعیت بی‌شماری از هواداران و سمپات‌های مجاهدین و دیگر گروه‌های چپ را دسته‌دسته با کامیون و مینی‌بوس و اتوبوس به زندان روانه می‌کردند. در میان آنان بسیاری فقط یک اعلامیه یا یک نشریه از سازمان‌های سیاسی خوانده بودند. این افراد را زندانیانی که به هر دلیل بریده بودند، هم‌راه خود به داخلِ زندان می‌کشیدند. از جمله فردی بود از هواداران سابق مجاهدین معروف به **ولی هزار**، یعنی هزار نفر را آقای ولی با خود به زندان آورده بود؛ یا فرد دیگری بود به نام **بهزاد نظامی** که او هم تعدادی نه‌چندان کم‌تر از ولی هزار به زندان آورده بود. این افراد حتا به پدر و مادر برخی از افراد منتسب به مجاهدین و یا دیگر گروه‌ها رحم نکرده بودند. می‌توان گفت در آن زمان نزدیک به چند صد هزار زندانی در زندان به‌سر می‌بردند. بعد از ترور مجاهدین این جمعیت هم‌چنان رو به افزایش بود. در آن زمان در یک سلول ۰/۵و۱/۵ متری، سی‌نفر را جا داده بودند. مثل اتوبوس‌های شلوغ شرکت واحد تهران که افراد را دو پشته روی هم سوار می‌کنند. صبح و شب مقدار کمی خرما و تکه‌ی کوچکی کره داده می‌شد. حتا آب جیره‌ای

بود. بهداری و دیگر امکانات اصلاً معنی و مفهومی نداشت. برای هر حمله‌ای که مجاهدین آغاز می‌کردند، از جمله **۷تیر** زندانیان را به شدیدترین وجه و دسته‌جمعی شکنجه می‌دادند و تعدادی را زیر شکنجه می‌کشتند. هر زندانی که وارد می‌شد، به شعبه‌ی مخوف می‌بردند و در آن‌جا بازجویانی چون **فروتن و رحیمی** و امثالهم آنان را زیر کابل می‌گرفتند و بدترین توهین‌ها و بدترین اعمال اخلاقی یعنی تجاوز به هم‌سر یک‌نفر در مقابل دیگری و پخش نوار آن برای شکنجه‌ی دیگر زندانیان، یا گرفتن و پخش مصاحبه‌های مستهجن، غیراخلاقی و ضدفرهنگی یا به‌قول خودشان **اسلامی** استفاده می‌شد. زنان ۸۵ ساله و دختران جوان ۱۲ ساله را هم‌راه با زنان حامله در استخر مقابل آموزش‌گاه اوین به صف می‌کردند و با رگبار مسلسل قلب پرایمان آنان را آماجِ گلوله قرار می‌دادند. جسد زندانیان اعدام‌شده را دسته‌دسته به کامیون‌ها ریخته و روانه‌ی بهشت‌زهرا و گلستان خاوران می‌کردند. بعضی از زندانیان بازمانده از آن دوران تعریف می‌کردند که از بسیاری سلول‌ها با حدود سی زندانی فقط یک نفر باقی می‌ماند. یعنی از تمام افرادی که وارد سلول می‌شدند، و پی‌درپی خالی می‌شد، تا آخر شب، کسی از آنان باقی نمی‌ماند. تعداد بی‌شماری اصلاً بازجویی نمی‌شدند.

دختران را شب قبل از اعدام به صیغه‌ی پاسداران درمی‌آورند. پسربچه را برای نعش‌کشی اجساد خواهر، برادر یا دیگر اقوام خود می‌بردند. اینان می‌بایست بعد از تیرباران، اجساد را به کامیون بیاورند؛ درغیراین‌صورت حکم اعدام‌شان صادر می‌شد. در این میان، تعدادی هم که حتا در اجرای اعدام دوستان و خویشاوندان خود شرکت کرده یا به آنان تیر خلاص زده

بودند، اعدام می‌شدند. تعداد بی‌شماری را که نپذیرفته بودند، نیز اعدام کردند. تُف کردن به جسد **موسی خیابانی** و **اشرف ربیعی** دلیلی بود برای اعدام شدن یا نشدن. غذای زندانیان بسیار ناچیز بود. حتا به‌رغم آن‌همه اعدام‌ها، غذا به همه نمی‌رسید.

انتقال دسته‌دسته از اجساد تیرباران‌شده‌ها با کامیون‌ها، جاده‌ی بیرونِ زندان را سرخ‌رنگ کرده بود. درون استخر دلمه‌های خون نزدیک به ران افرادی که دوباره برای اعدام می‌بردند، می‌رسید. تنها در این حالت بود که شلنگ می‌انداختند و خون‌ها را می‌شستند. یک رفیق توده‌ای می‌گفت: «در آن روزها من از صبح تا شب صدای تیر خلاص می‌شنیدم. همسایگان اطراف زندان اوین از این همه کشتار و سروصدا وحشت کرده بودند و گاهی نیز اعتراض می‌کردند. متأسفانه اعضا و هواداران مجاهدین شاید به‌طور تاکتیکی و به دلیل جلوگیری از خون‌ریزی و کشتارِ بیش‌تر سیاست توبه را در پیش گرفتند. از آن به بعد، دیگر کسی از اعضای مجاهدین نبود که از سازمان خود دفاع کند. همه خود را منافق و نادم از گروه خود می‌خواندند.

سپس نوبت به مصاحبه‌ها رسید. مصاحبه‌های بی‌شماری که ذهنِ زندانیان را از صبح تا شب می‌خورد و آزار روحی می‌داد. این مصاحبه‌ها از صبح ساعت ۸ تا یک بعدازظهر و از ساعت ۲ بعدازظهر تا ۸ و ۹ شب و در حضور افرادی که قریب به اتفاق زندانیان را تشکیل می‌دادند و باید با شعار دادن حرف‌های مصاحبه‌کننده‌ها را تأیید می‌کردند، انجام می‌شد. حتماً تعداد نه‌چندان کمی از آن‌ها را در رسانه‌های رژیم دیده یا شنیده‌اند. زندانیان سرموضع چپ و دیگران را به زور کابل به حسینیه می‌بردند تا

حرف‌های دیگران را تأیید کنند. بدترین شرایط موجود برای زندانیان ایجاد شده بود.

توابین عدم حضور در مصاحبه‌ها را دلیلی بر سر موضع بودن ارزیابی می‌کردند و زندانیان را به عدول از مواضع صنفی و سیاسی خود می‌خواندند. به جرأت می‌توان گفت که در این زمان اکثر زندانیان سیاسی به آلت‌دست بدون چون‌وچرای زندانبانان تبدیل شده و مفهوم زندانی سیاسی لوث شده بود. یعنی اکثر زندانیان به پست‌ترین و رذیلانه‌ترین شرایط زندگی تن داده بودند و یک پاسدار بی‌شخصیت تعیین‌کننده‌ی روابط و ضوابط زندگی آنان شده بود. به‌ندرت کسی پیدا می‌شد که از تفکرات خود دفاع کرده و برای حقوق صنفی خود تلاش کند. به‌ترین اعضا و هواداران مجاهدین و مقاوم‌ترین‌شان به سیاست کجدارمریز تن می‌دادند. یعنی گذشته‌ی خود را محکوم می‌کردند یا اطلاعات خود را به رژیم می‌دادند و شرایط زندگی در زندان را بدون کم‌وکاست می‌پذیرفتند. در این زمان **لاجوردی** مسئول زندان اوین و **پسر قدوسی** (مجید) مسئول بخشی از زندان اوین بودند و **حاجی داوود** مسئولیت زندان قزل‌حصار را به عهده داشت. در زندان گوهردشت حدود سه هزار زندانی نزدیک به یک سال در سلول‌های انفرادی به‌سر می‌بردند. در این زندان **لشکری** و **حاجی محمود** مسئول رسیدگی به بندهای زندان بودند... در زندان قزل‌حصار بدترین شرایط موجود در زندان‌های جهان حاکم و فرمان‌روای مطلق آن **حاجی داوود** بود.

تمام زندانیانی را که از گذشته‌ی خود پشیمان بودند، در بند عمومی ریخته بودند و خائنینی از میان آن‌ها که تمام وجدان خود را زیر پا نهاده بودند، زندانیان را به چهار میخ می‌کشیدند. به گزارش‌های مکرر کتبی و شفاهی به عنوان شکنجه‌ی جسمی و روحی بر زندانیان آن‌هم به کثیف‌ترین اشکال و با استفاده از ابتکارات شخصی خود با پشت‌کار فراوان ادامه می‌دادند. گوشِ زندانیان را با میخ به دیوار می‌کوبیدند. به دو دست زندانی تکه‌های چوب با طناب وصل کرده یا دو دست زندانی را به دو ستونِ توالت نصب می‌کردند و او را به صورت صلیب درمی‌آوردند و در زمستان او را داخل حفره‌ای در محیط باز می‌انداختند. موی زندانیان را تراشیده و به زور به خورد آن‌ها می‌دادند. **بهزاد نظامی** زندانیان را به حمام می‌برد و بعد از حمام با شلنگ به جان آن‌ها می‌افتاد یا به تعدادی از آن‌ها تجاوز می‌کرد.

زندانی را در **قیامت** می‌گذاشتند. **قیامت** تابوتی بود به ابعاد یک انسان کوتاه‌قد که افراد را داخل آن می‌کردند و چندین ماه او را به صورت طاق‌باز در آن نگه می‌داشتند و در روز فقط یک الی دو قاشق غذا به او می‌دادند. زندانیان را به سلول‌های تاریک و نمور می‌بردند و مثل حیوان زنجیرشان می‌کردند. بیش‌تر زندانیان را مدت‌های طولانی سروته آویزان می‌کردند تا حاضر به مصاحبه شوند. بعضی از آنان به دلیل نرسیدن خون به مغز بی‌هوش و به حال اغما می‌افتادند. از این رو، به گفته‌های خود پشت تریبون هیچ تسلطی نداشتند. زیر ناخن‌های زندانیان سوزن فرو می‌کردند و با سرنگ آب‌جوش به زندانیان تزریق می‌کردند، یا زمستان چندین بار آنان را زیر آب سرد می‌بردند. با مشت و لگد به جان آنان می‌افتادند، گاز می‌گرفتند، گلوی‌شان را می‌فشردند، با پنجه‌بوکس، زنجیر، دمپایی و نوک

پوتین به پهلو، صورت، کتف و ساق پای آنان می‌کوبیدند. زندانی را توپ فوتبال می‌کردند. چنان سیلی به صورت آنان می‌زدند که منجر به کر شدن‌شان می‌شد. چنان دست‌شان را می‌پیچیدند که به شکستگی می‌انجامید. چاشنی همه‌ی این ضرب‌وشتم‌ها البته فحش و ناسزا و تحقیر و توهین بود. با این شکنجه‌ها و ضرب‌وشتم‌ها زندانیان را به اعتراف در مقابل دیگر زندانیان وادار می‌کردند و از آن‌ها می‌خواستند که از خواسته‌های خود کوتاه بیایند. این وضع، وضع عادی و روزمره‌ی زندان بود و به هیچ‌وجه مربوط به دوران بازجویی نمی‌شد. یعنی، به دوره‌ی آرامش بعد از شکنجه‌های پایان‌ناپذیر دوران بازجویی مربوط می‌شد. اعمالی بود به عنوان تنبیه و دست‌گرمی برای پاسداران شکنجه‌گر! البته هر پاسداری حق داشت که به میل خود هر تنبیهی را اجرا کند. حاجی داوود نیز ناظر بود و تأیید می‌کرد. حال از بازجویی‌ها با آن شکنجه‌های مداوم بی‌وقفه و از آن کابل‌ها چه می‌توان گفت که منجر به نقص عضو و شکستن استخوان کف پا می‌شد!

نقش توابین در سرکوبی هرچه بیش‌تر و وسیع‌تر زندانیان بسیار مهم بود. این عده از زندانیان به عنوان آلت‌دست زندان‌بان بیش‌ترین آزار و شکنجه را به رفقای هم‌رزم و دیروز خود اعمال می‌کردند. این عده تمامِ گذشته‌ی خود را فراموش کرده و برای فرار از اعدام یا برای عفو حاضر به همه‌گونه هم‌کاری با رژیم بودند.[۶] برای آن‌که صداقت خود را به مسئولان

---

[۶]. روزی که برای رفتن به بند چند نفری وارد مینی‌بوس شدم، دیدم کسی پشت سر من نشسته است. نیمی از چهره‌ی او را از زیر چشم‌بند دیدم. بسیار جوان بود. حدود ۱۶ سال. خیلی متأثر شدم. رو کردم به او و گفتم: «شعبه‌ی چند هستی؟ از کجا می‌آیی؟» جوابی نداد. چشم‌بند را بالا زد و نگاهی به من کرد. در مینی‌بوس هیچ‌کس به جز زندان‌بان نبود. فرصت خوبی بود تا بار دیگر اتهامش را بپرسم. نگاه کرد و

زندان نشان دهند، از تهیه‌ی گزارش علیه هم‌سر یا پدر و مادر خود ابایی نداشتند و به انداختن حلقه‌ی دار بر گردنِ برادر خود، پسرخاله و زدن تیر خلاص به خواهر و برادر تن می‌دادند. زمانی با ظاهر سرموضع درون بچه‌ها نفوذ می‌کردند و آن‌ها را شناسایی می‌کردند. زمانی نیز مدافع بی‌چون‌وچرای رژیم و به قولی کاسه‌ی داغ‌تر از آش بودند. مرتب زندانیان را داخل سلول زیر نظر داشتند. آنان را با زور به خواندن نماز، نگاه کردن به مصاحبه‌ها و درس فقه اسلامی که از ویدئو و تلویزیون پخش می‌شد، مجبور می‌کردند. زندانی را به گوش کردن قرائت قرآن در تمام اوقات سه‌گانه‌ی صبح و عصر و شب وادار می‌کردند و یا دعای پیش از خوردن جیره‌ی ناچیز زندان و بیدار شدن صبح زود برای دعا و مناجات وا می‌داشتند. کارشان به صف کردن زندانیان برای بردن آنان به دست‌شویی و حمام و بهداری و حسینیه‌ی زندان، به هنگام مصاحبه‌های کذایی بود. این کارها نیز همه با خشونت و ضرب‌وشتم هم‌راه بود. توابین گاه بیش از

جوابی نداد. هنگام پیاده شدن از مینی‌بوس دیدم که خودش را به من نزدیک کرد و سعی داشت دنبال من بیاید. فکر کردم می‌خواهد چیزی بگوید. نزدیکش شدم. وقتی به صف شدیم اسم و نام پدرمان را می‌خواندند و به بند می‌فرستادند. نوبت به من که رسید، جوانک صدای مرا شناخت و تند از پیش من به سمت پاسدار رفت. پچ‌پچی کرد و پاسدار مرا نگه داشت. از او تشکر کرد و او را به بند فرستاد. بازجویی من هم‌راه با کتک آغاز شد. پاسدار پرسید: «به زندانی پشت سرت چه می‌گفتی و چه چیزی از او می‌خواستی؟» همه‌ی گفته‌های خودم را انکار کردم. حدود ٤ ساعت سرپا نگه‌ام داشتند و سیلی و مشت و لگد بر من سرازیر کردند. خلاصه بعد از آن‌همه تنبیه پاسدار گفت: «برادر افشین همه حرف‌هایت را به ما گفته است. تو از او پرسیده‌ای شعبه‌ی چندی و اتهامت چیست و حالا آن را انکار می‌کنی. ما از این افراد خیلی داریم. حواست جمع باشد!». این بود گوشه‌ی کوچکی از آن‌همه فجایع که زندانیان تواب برای زندانیان سرموضع و یا به‌قول خودشان منفعل ایجاد کرده بودند.

پاسداران زندانیان را به باد کتک می‌گرفتند تا جایی که گاه به پاره شدن لب بچه‌ها و نقص عضو می‌انجامید. زندان‌بان این را به عنوان درگیری میان زندانیان قلمداد می‌کرد و حاضر به هیچ پاسخی نبود. یا این افراد را با عدم پذیرش قوانین زندان توجیه می‌کرد.

بعضی‌ها را که به امید آزاد شدن به کثیف‌ترین شیوه‌های شکنجه زندانیان تن دادند، به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. زندانیان آن‌ها را به دستمال کاغذی یک‌بار مصرف شبیه می‌کردند که بعد از استفاده دور انداخته می‌شوند. یکی از این قربانیان قبل از اعدام با مشت لب زندانی دیگر را پاره کرده بود.

در سال ٦١ ، جو فاشیستی حاکم بر زندان به دلیل مسایل خارج از زندان و به دلیل فشار افکار عمومی و بین‌المللی مقداری کاهش پیدا کرده بود. زندان را برای ورود تعدادی خبرنگار وابسته به گروه‌های حزب‌الهی یا خودفروخته آماده می‌کردند. تعدادی چرخ‌خیاطی در حسینیه گذاشتند و زندانیان را به کار طاقت‌فرسا در روز به‌ازای ۳۰ الی ٤۰ تومان دست‌مزد واداشتند و بیش‌ترین کار را از آن‌ها می‌کشیدند. به‌علاوه تمام خدمات داخل زندان مانند غذا پختن، شستن دست‌شویی و حمام، نظافت راه‌روهای زندان، اتاق‌های بازجویی، بهداری و نیز رسیدگی به باغچه‌ها و خلاصه تمام کارهای زندان به عهده زندانیان بود. این را می‌گفتند: «اردوگاه اختیاری!». در این اردوگاه اختیاری اگر کسی کار نمی‌کرد، یعنی سرموضع بود و تحریم کرده بود که در جهاد کار کند. به زور زندانیان تواب را به کار وا می‌داشتند. توابین مامور تهیه‌ی گزارش از زندانیان بودند. اگر کسی چند دقیقه از کار سرپیچی می‌کرد، پرونده‌های قطوری مبتنی بر سرموضع بودن

او برای بازجو می‌فرستادند. در این زمان، مقامات زندان پول ناچیزی را که زندانی از خانواده‌ی خود می‌گرفت، از او می‌گرفتند و خرج جهاد یا کمک به جبهه‌های جنگ، دفتر امام، پرداخت فطریه و خرید وسایلی چون یخچال، آب‌سردکن، فلاسک و غیره می‌کردند. «جلاد لاجوردی» در یکی از گفته‌های خود در نمازجمعه‌ی تهران با پررویی تمام گفت: «ما هیچ پولی خرج زندان نمی‌کنیم. حتا بخشی از بودجه‌ی زندان را صرف کمک به جبهه‌ها و دیگر مسایل مربوط به سازندگی کشور خواهیم کرد».

بعد از تلاشِ پی‌گیرِ نیروهای صلح‌دوست و حقوق‌بشر برای بازدید از زندان‌ها، فضای زندان را برای ورود خبرنگاران آماده کردند. حسینیه را با تعدادی از زندانیان تواب پر کردند و تعدادی را که حاضر به شعار دادن علیه گروه‌ها و تفکر خود بودند، در میان‌شان نشاندند. چند خبرنگار خارجی از کشورهای آفریقا و ژاپن، بی‌نام‌ونشان و بی‌اعتبار و دوربین به‌دست وارد شدند و در حضور پاسداران، با برخی از زندانیان تواب گفت‌وگو کردند. مقداری هم فیلم‌برداری کردند. لاجوردی آن‌روز جلوی خبرنگاران گفت: «قبل از رسیدن به زندان اوین «**پیچِ توبه‌ای**» وجود دارد که تمام اعضای گروه‌ها تا رسیدن به این «پیچ» توبه می‌کنند و به حقانیت اسلام پی می‌برند».

بسیاری از زندانیان حتا از ورود این خبرنگاران اطلاع نداشتند یا در همین موقع زیر کابل بودند. بااین‌حال و به‌رغم تمام صحنه‌سازی‌ها خبرنگاران اعلام کردند: «زندانیان تربیت‌شده‌ای را به ما نشان دادند و این‌ها همه‌ی زندانیان نبودند».

در سال ٦٢، یعنی آغاز یورش سرکوب‌گرانه به حزب توده‌ی ایران و سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) بار دیگر جو زندان به شرایط پیش از سال ٦١ برگشت و زندان‌های کشور ده‌ها هزار کمونیست و نیروهای چپ را در خود جای دادند. کمیته‌ی مشترک، زندان قزل‌حصار و بعد زندان اوین از زندانی انباشته شد. زندانیان کمیته‌ی مشترک همگی زیر بازجویی و مدت یک‌سال از هر گونه ارتباط با خانواده‌ی خود محروم بودند. در این مدت **کیانوری** را در سلولِ کنارِ شکنجه‌گاه نگه داشته بودند و صبح تا شب می‌بایست به صدای شکنجه‌ی رفقایش گوش می‌داد. آن‌قدر به کف پای رفقا کابل می‌زدند که عضلات‌شان منقبض می‌شد و ناگزیر باید دیالیزشان می‌کردند. رفیق جان‌باخته **آصف رزم‌دیده، عمویی** و دیگران را آن‌قدر کابل زده بودند که انقباض ماهیچه پیدا کرده بودند. برای غذا ریختن در دهان رفیق **آصف** فک او را با آچارفرانسه باز می‌کردند. زندانیانی که با چشم‌بند در راه‌روی کمیته نگه‌داری می‌شدند و با زنجیر به شوفاژ وصل شده بودند، هر روز شاهد گذشتن **کیانوری** با پاهای ورم‌کرده از جلوی خود بودند.

در یک راه‌رو که عرض آن ۲۰ متر بود و طول آن به چند صد متر می‌رسید، زندانیان را با فواصل کنار هم نشانده بودند. زندانیان می‌بایست همین‌جا با چشم‌بند و رو به دیوار شب و روز را بگذرانند. رفیق جان‌باخته **فاطمه مدرسی** (سیمین فردین) را یک‌سال گوشه‌ای از این راه‌رو دست‌بند به‌دست به‌حالت چمباتمه نشانده بودند. به همین دلیل استخوان‌هایش آسیب دیده بود. او هم‌چنین به دلیل ندیدن نور آفتاب به بیماری‌های

فراوانی مبتلا شده بود. وقتی **سیمین** را به تخت می‌بستند، از او اعتراف می‌خواستند، فریاد **سیمین** از مقاومت و جواب قاطع منفی‌اش به بازجو حکایت داشت و به سایر زندانیان روحیه می‌داد. **سیمین** را در برابر دختر یک‌ساله‌اش **نازلی** شکنجه می‌دادند. و او هم‌چنان فریاد می‌کشید: «**نه!**» **سیمین** هیچ‌گاه در برابر دشمن کوتاه نیامد. همسرش در اتاق بازجویی دیگری زیر شکنجه‌ی دژخیم بود. همه‌ی مردان و زنان زندانی روحیه‌ی **سیمین** را آهنین می‌دانستند و به او افتخار می‌کردند. **سیمین** حتا حاضر نبود اطلاعات سوخته‌شده را تأیید نماید. رفیق شهید **حسن محمدزاده** تعریف می‌کرد: «هم‌سر مرا هم با من دست‌گیر کردند. در راه‌رو به یاد او بودم. وقتی فریاد **سیمین** را شنیدم، این دل‌گرمی برای من بود که هم‌سرم در کنار سیمین است». یک روز در راه‌رو صدای مظلوم زنی را شنیدم، که بازجو او را زیر مشت و لگد گرفته بود. زن خیلی مودبانه و متین به بازجو گفت: «من باردارم. مشت و لگد را فقط به شکم من نزنید. آخر بچه‌ی من گناهی ندارد. بازجو با لحن بسیار توهین‌آمیز و وقیحانه‌ای هم‌راه با فحش‌های رکیک که قابل گفتن نیست، این بار مشت‌های محکم‌تری به شکم او زد. رفیق **حسن محمدزاده** عصبانی شد و فریاد کشید: «نزنید». او را هم برای ساکت‌کردنش به شکنجه‌گاه بردند. آن روزها در کمیته‌ی مشترک سه نسلِ توده‌ای دیده می‌شد: رفقای موسفید، رفقای میان‌سالِ شبکه‌ی مخفی و رفقای جوانِ جدیدِ حزب یا حتا رفقای نوجوانِ سازمان جوانان. اما هیچ‌یک از آنان از شکنجه‌های طاقت‌فرسای جسمی و روحی در امان نبودند.

از اعضای رهبری مصاحبه می‌گرفتند و برای دسته‌دسته از زندانیان که به سالن‌ها می‌آوردند، پخش می‌شد. یک‌بار زمانی که مصاحبه‌ی **کیانوری** برای زندانیان پخش می‌شد، **مریم فیروز** نیز در میان آنان بود. بازجو از او پرسید: «خانم **فرمان‌فرماییان** شما که ٤٠ سال هم‌سر **کیانوری** بودید، نمی‌دانستید این فرد جاسوس و خائن است؟» **مریم** جواب داد: «این گفته‌ها برای من اعتباری ندارد. باید برای اظهار نظر، از نزدیک با او دیدار کنم».

زندانیان نظامی را عموماً از زندانیان دیگر جدا نگه می‌داشتند. به آنان در حالی که تحت شکنجه بودند، گفته بودند اگر مصاحبه کنید و گذشته‌ی خود را محکوم کنید، شاید از اعدام شما صرف‌نظر شود. برخی از آنان را بعد از شکنجه‌های شدید روحی و جسمی به مصاحبه‌های تلویزیونی می‌کشاندند. اما صدا و تصویر کسانی را که از خود و حزب‌شان دفاع کرده بودند، حذف می‌کردند. به خبرنگاران خارجی هم گفتند که این قسمت‌ها را باید حذف کنید. حتا در مطبوعات خود هم اعلام کردند که یکی از افسران شبکه‌ی مخفی حزب توده از حزب خود دفاع کرده است. ولی کلمه‌ای از آن درج نکردند. یکی دیگر از افسران نظامی نیز از عضویت خود در حزب و مسلمان بودنش دفاع کرد، اما آن‌هم حذف شده بود. تمام افسران می‌گفتند ما تحت فشار روحی و جسمی و با این دید که شاید این مصاحبه‌ها به تخفیفِ شکنجه‌ها و حکم ما بیانجامد، مصاحبه کردیم. هیچ اختیاری نداشتیم. اگر در حالت سلامتِ جسمی و روحی این مصاحبه‌ها را از ما می‌خواستند، هرگز نمی‌پذیرفتیم. بسیاری از این رفقا در فاجعه‌ی ملی با سرافرازی از حزب و ایدئولوژی **مارکسیسم‌لنینیسم** دفاع کردند. قهرمانانه

پذیرای مرگ شدند. روزی رفیق جان‌باخته «**بیژن کبیری**»، **معزز** را می‌بیند و در راه‌رو به او حمله می‌کند و می‌گوید: «این مزخرفات چیست که تو می‌گویی و پخش می‌کنی؟ مسئله‌ی جاسوسی برای بی‌گانگان یعنی‌چه؟ تو الان خودت یک جاسوس تمام‌عیار هستی. من به هیچ‌وجه جاسوسی نکرده‌ام. این کذب محض است». بلافاصله **معزز** گزارش او را به مقامات مسئول می‌رساند و **بیژن** را به شکنجه‌گاه می‌فرستند تا به‌قول خودشان سر عقلش بیاورند.

تمام افسران نظامی را به همین شکل به شکنجه‌گاه بردند و به‌اصطلاح آماده‌ی مصاحبه‌های داوطلبانه کردند. در اسفندماه، هنگامی‌که تصمیم بر این بود ده نفر از نظامیان و غیرنظامیان و از جمله رفیق **بهرام افضلی** را به جوخه‌ی اعدام بسپارند، آنان را به زندان اوین منتقل کردند. این افراد شب قبل از اعدام را در سلول ۹۷ سالن ٦ آموزش‌گاه اوین گذراندند. پاسدارها ضمن آزار و اذیت رفقا چندین بار به آنان اعتراض می‌کنند: «چرا نماز نمی‌خوانید؟ مسلمان بدون نماز معنی و مفهوم ندارد». بدین‌ترتیب بود که آنان را برای مصاحبه در حسینیه‌ی اوین و در حضور جمعِ زندانیان آماده کردند. سپس زندانیان توده‌ای را که سرسختانه از حزب خود دفاع می‌کردند، به یک صف کرده و به اجبار و با زور و کتک از سالن ۳ آموزش‌گاه به حسینیه آوردند. پیش و پس هر صف از این زندانیان را صفی از توابین مسلح به میخ، سیخ، پنجه‌بوکس، سوزن و پوتین و دیگر وسایلِ آماده‌ی شکنجه آرایش دادند. به هنگام ورود اجباری توده‌ای‌ها به حسینیه توابین در صف منظم و با شعار «جماران گل‌باران، توده‌ای تیرباران»

زندانیان توده‌ای را به داخل هدایت می‌کردند و با مشت و لگد به سرورویشان می‌کوفتند. یک طرف حسینیه دختران، و در طرف دیگر آن زندانیان مرد را نشاندند. حسینیه که آرام شد، رفقای نظامی را برای مصاحبه آوردند. اکراه و اجبار در چهره‌ی مصاحبه‌کنندگان به عیان هویدا بود. **لاجوردی** پشت تریبون آمد و از آن ده رفیق خواست به پشت تریبون بیایند و با معرفی خود از گذشته‌ی خویش اظهار ندامت کنند. رفیق **جهاد** حاضر به مصاحبه نشد و به هنگام خروج از دور انگشتان خود را برای رفیقی به علامت پیروزی گشود و برای او بوسه‌ای فرستاد. بعد از رفتن این ده نفر از میان جمعیت، **لاجوردی** پشت تریبون آمده و گفت: «این ده نفر تا همین الان نمی‌دانستند که برای اعدام می‌روند. این گفته دریایی از رذالت را آشکار کرد. زیرا این رفقا نمی‌دانستند که حکم قطعی‌شان صادر شده است. از این رو، شاید به امید کاهش فشارهای جسمی و روحی که از طاقت آدمی بیرون بود، به مصاحبه تن داده بودند. آن‌گاه، لاجوردی دنبال سخنان کریه خود را گرفت و آن زندانی را که **فرزاد جهاد** به او علامت پیروزی نشان داده بود، پشت تریبون خواند. سپس توابان او را با زورِ مشت و لگد پشت تریبون نشاندند. **لاجوردی** پرسید: «آیا او را می‌شناختی؟ و علامتی که رد و بدل شد، مفهومش چه بود؟» زندانی پشت تریبون توده‌ای و با رفیق **جهاد** کمیته‌ی مشترک بودند. او از حزب دفاع کرد و گفت: «این مصاحبه‌ها با فشار زیاد صورت گرفته است و توابان در طول صحبت او مکرراً علیه حزب شعار می‌دادند و با سوزن، پونز، پنج‌بوکس، مُهر نماز به سر و روی زندانیان که سرموضع حاضر به شعاردادن نبودند، می‌کوفتند.

زندان‌بانان آن‌ها را تشویق می‌کردند. **لاجوردی** دیگر بار زندانی دیگری را پشت تریبون فرا خواند. او از رفقای فدایی (اکثریت) بود. از او پرسید: «آیا مصاحبه این افراد را قبول داری و حزب توده را محکوم می‌کنی؟» او جواب نداد. بعد به او گفت: «هر سال از آلمان‌شرقی تعدادی به آلمان‌غربی فرار می‌کنند. این حکومت کمونیستی که شما برایش از جان مایه می‌گذارید، چیست؟» زندانی در جواب گفت: «اگر من شهروندِ آلمان‌غربی بودم، حتماً به آلمان‌شرقی می‌رفتم». به دنبال آن چند زندانی دیگر را که در سال‌های ۵۹ و ٦۰ دست‌گیر شده بودند و از حزب دفاع می‌کردند، پای تریبون خواند. آنان نیز از عقاید خود دفاع کردند. پایان کار، همه را با مشت و لگد به سلول‌های‌شان فرستادند. فردای آن‌روز یعنی ۷ اسفندماه رادیو و تلویزیون در ساعت ٦ صبح خبر اعدام این ده نفر را اعلام کرد. بعد از این ماجرا، تعدادی از زندانیان که سال‌های ۵۹ و ٦۰ دست‌گیر شده بودند، برای بازجویی و گرفتن اطلاعاتِ جدید به شکل جدیدتری فراخوانده شدند. بچه‌ها را شکنجه می‌کردند، تا اطلاعات بیش‌تری بگیرند. آن عده از زندانیان را هم که حکم‌شان پایان یافته بود، تجدید محاکمه کردند و حکم‌شان را تا ۱۰ سال بالا بردند، در صورتی که در تمام این مدت، آنان در زندان بودند و خلافی نکرده بودند که حکم جدید بگیرند. زندانیان نظامی توده‌ای را نیز به قزل‌حصار فرستادند. یعنی همان‌جا که شرایط «**حاجی داوود**» حاکم بود. در این میان نیز رفیق جان‌باخته **خلیل بینایی ماسوله** را به دلیل نخواندن نماز و دعای روزمره‌ی زندان، به قرنطینه یا گاودانی **حاجی داوود** فرستادند، گاودانی اتاقی بود به ابعاد ۵ × ٦ متر که

بیش از ۷۰ الی ۸۰ نفر در آن جا می‌دادند و در هر وعده‌ی غذایی روزانه، تنها یک قاشق غذا به آن‌ها داده می‌شد. سلول آن‌ها هیچ نوری نداشت و نم‌ناک بود. پتو و لباس زندانیان بیش از یک‌دست نبود. امکانات دست‌شویی، بهداری، ملاقات، روزنامه و غیره هم معنا نداشت. رفیق شهید **دکتر سرهنگ غیاثوند** نیز یکی دیگر از اعضای شبکه‌ی مخفی بود که او را هم برای مدت ٤٠ تا ٥٠ روز به‌اصطلاح خودشان در همین گاودانی تنبیه کردند. در زندان قزل‌حصار کم‌تر کسی پیدا می‌شد که از مواضع خود دفاع کند. اما توده‌ای‌ها که از تفکرات خود دفاع می‌کردند، رفته‌رفته جو حاکم بر آن‌جا را شکستند و این در زندان قزل‌حصارِ «**حاجی داوود**» سابقه نداشت. **حاجی داوود** سال ٦٣ کنار رفت و فرد دیگری به نام **میثم** جای او را گرفت. در این زمان نماینده‌ی **منتظری** و گروه وی برای تحقیق درباره‌ی آزار و اذیت و شکنجه‌های **حاجی داوود** وارد زندان شدند. و اکثر زندانیان اطلاعات خود را به این افراد عموماً عمامه‌ای (داماد منتظری، ناصری، خلخالی و دیگران...) دادند.

ابتدا توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها جنایات **حاجی داوود** را در طول این سال‌ها افشا کردند. به دنبال این‌ها بود که همه‌ی زندانیان به افشای جنایت‌ها دهان باز کردند. نمایندگان **منتظری** می‌گفتند: «جنایت‌هایی که در دوران **حاجی داوود** در زندان صورت گرفته، «بزرگ‌ترین ضربه به اسلام بوده است». ما تلاش می‌کنیم محیطی سالم مانند دانش‌گاه برای شما که «**بیمارهای سیاسی**» هستید، بسازیم»، یا می‌گفتند: «همه‌ی این مسایل دور از چشم امام امت و مسئولان صورت گرفته است. کارهای توابین همه

خودسرانه و برای جاخوش‌کردن در دل مسئولین زندان بوده است». بعضی‌ها نیز می‌گفتند: «این خط منافقین بوده که زندان‌های جمهوری اسلامی را به این‌جا بکشانند، تا برای خود تبلیغ کنند و جمهوری اسلامی را بدنام کنند که در زندان‌هایش این‌طور می‌گذرد. از این به بعد هرکس یک چک هم بزند باید قصاص شود. ما حقانیت اسلام را درباره‌ی حقوق زندانیان ثابت خواهیم کرد.» در همه‌جا اعلام می‌کردند که ما (هیئت منتظری) برای رسیدگی به زندان‌ها آمده‌ایم. این موضوع میان زندانیان قزل‌حصار به‌طور چشم‌گیری امیدهایی را برانگیخت. کم‌کم **حاجی داوود** و پاسداران جانی‌اش را مخفی کرده و به جای‌شان افراد به‌اصطلاح دمکرات را روی کار آوردند. خشونت در آن زمان کم‌کم کاهش پیدا کرد. اما در همین زمان یعنی بهمن ٦٣ مسئولان زندان اوین به فشار خود بر زندانیان ادامه می‌دادند. زندانیان سالن ٣ بیش‌تر از رفقای بازداشت‌شده‌ی توده‌ای و اکثریتی در سال ٦٢ بودند. این زندانیان را از کمیته‌ی مشترک به آن‌جا برده بودند. آنان از زمره‌ی زندانیانی بودند که از گذشته و مواضع خود دفاع می‌کردند و حاضر به نمازخواندن نبودند. زندانیانی که جمهوری اسلامی را محکوم می‌کردند و از پذیرش محرومیت‌هایی که زندان‌بانان بر ایشان قائل شده بودند، سرباز می‌زدند و به صورت فردی یا جمعی لب به اعتراض می‌گشودند.

در زندان اوین، هرگاه کسی هنگام ملاقات به کابین دیگری نگاه می‌کرد او را به باد کتک می‌گرفتند. یا اگر کسی با زندانی دیگر تماس می‌گرفت و خبری از حکم بچه‌ها و نحوه‌ی برخورد با آنان را در دادگاه منتقل می‌کرد، او را به باد کتک می‌گرفتند و شدیداً زیر فشار قرار می‌دادند

تا ارتباط‌ها هرچه کم‌تر شود. حتا گاهی برای عدم تماس سلول‌ها با یک‌دیگر ساعات ملاقات خاصی را برای هر سلول تعیین می‌کردند و هر بار به ترتیب یک سلول را به ملاقات می‌فرستادند. ترس عمده‌ی زندان‌بانان از این بند، روحیه‌ی فوق‌العاده‌ی زندانیان بود. یعنی در میان چند هزار زندانی که تن به خواسته‌های زندان‌بانان داده بودند، ۲۰۰ نفر زندانی این سالن، زندانیانی بودند که نماز نمی‌خواندند و در برابرِ خواسته‌های زندان‌بانان سر خم نمی‌کردند.

برای مثال روز ۲۰ بهمن، یکی از زندانیان توده‌ای که از سالن ملاقات به سلول خود بازگشت، با زندانی دیگری تماس گرفت؛ زندان‌بان متوجه شد. او را زیر ضرب‌وشتم گرفتند. اما این رفیق توده‌ای سرسختانه فریاد می‌کشید: «زنده‌باد حزب توده‌ی ایران»، «زنده‌باد دستاوردهای انقلاب بهمن».

با این‌که رژیم تصمیم گرفته بود فشار به زندانیان را کم کند، ولی این تصمیم در اوین عملی نشد؛ چرا که زندان‌بان پذیرای آن نبود. در سالن ۳ آموزش‌گاه تعداد زیادی زندانی از گروه‌های چپ بودند که زندان‌بان نمی‌توانست جلوی اقدامات آنان که برای به‌دست آوردن حقوق سیاسی و صنفی‌شان بود، بگیرد. این زندانیان از زمره زندانیانی بودند که در بدترین شرایط بازجویی در کمیته‌ی مشترک از گذشته و تفکر سیاسی خود دفاع کرده و پی همه‌ی مشکلات را به تن‌شان مالیده بودند. بنابراین زندان‌بان نمی‌خواست در برابر آنان عقب‌نشینی کند.

زندانیان را در سلول‌های سی تا چهل نفره جا داده بودند و غذا و امکانات به حداقل ممکن به آنان داده می‌شد. صبحِ زود با آهنگِ ورزش

باستانی که از بلندگوهای نصب‌شده در سلول با صدای بلند پخش می‌شد، بیدارشان می‌کردند؛ با زور و کتک بچه‌ها را به نمازخواندن وا می‌داشتند. در روز سه‌بار آنان را به دست‌شویی می‌بردند و بیش از چند دقیقه هواخوری نداشتند. با این‌همه موفق نبودند.

طی چند برخورد دسته‌جمعی و تنبیه پی‌درپی، زندان‌بان به این نتیجه رسید که می‌بایست از شیوه‌های همیشگی خود یعنی اعمال زور به شیوه‌ی «**حاجی داوودی**» استفاده کند. در پی این تصمیم اقدام به فرستادن تعدادی زندانی تواب به سلول‌های سالن ۳ کردند. بیش‌تر این توابان انتخاب‌شده، قبلاً هوادار گروه‌های چپ بودند، از جمله **رادمنش** (پیکار)، **حسین شجاعی** (نظامی حزب)، **رضا عابدینی** (حزب)، **شاهین صدای‌وطن** (حزب)، **مجید اسدی** (مجاهد)، **مصطفی نظام‌پرور** (مجاهد).

پیش از ورود این افراد، رفیق شهید **محقق‌زاده** را از سلول ٦٨ برای اعدام بردند. این رفیق همان رفیقی بود که در سپاه پاسداران مسئولیت‌های مهمی از جمله مسئولیت گزینش و آموزش سپاه را در آذربایجان به‌عهده داشت. او پیش از اعدام به یکی از رفقای شانزده آذر گفته بود: «من خود وصیت‌نامه‌ی خویش هستم. تا آخرین لحظه به حزبم وفادار ماندم و مرگ را با آغوش باز پذیرایم. ما از مرگ قوی‌تریم».

هنگامی‌که درِ سلول باز شد و او را برای بردن، خواندند، همه‌ی هم‌سلولی‌هایش با تمامِ وجود و با گرم‌ترین بوسه‌ها که به اشک خداحافظی آمیخته بود، او را در میان گرفتند. رفیق جان‌باخته بدرود گفت و با استواری خاص خود، لباس پوشید و رفت. ساعتی در سلول، سکوت مطلق برقرار

شد. نگاه‌ها آکنده از هم‌دردی با یک‌دیگر بود. آن‌گاه، لحظاتی بعد دژخیمان قلب عاشق او را با گلوله‌های جهل و ننگ و استثمار دریدند.

در اوایل سال ٦۳ بی‌دادگاه‌های شرعی جمهوری اسلامی برای محاکمه‌ی زندانیان توده‌ای و فدایی آغاز شد. همه‌ی رفقا خود را برای دفاع جانانه از اندیشه‌شان آماده کردند. بی‌دادگاه، آنان را به ترتیب از بالا به پایین تشکیلات احضار کرد. **نیری**، حاکم شرع جلاد، آن روزها سرش خیلی شلوغ بود. همه‌ی زندانیان فکر می‌کردند در صورت دفاع از گذشته‌ی خود به اعدام یا به حبس‌ابد محکوم خواهند شد. ولی رژیم با وجود مسئله‌ی جنگ و بعد از آن کشتارهای وحشیانه و گسترده‌ی سال ٦۰، توانایی اعدام، آن هم به این وسعت را نداشت. رژیم آن روز نیاز داشت که با چهره و نقابِ آزادی‌خواهی خود را به مجامع بین‌المللی معرفی کند.

به همین دلیل، هواداران ساده‌ی حزب را با گرفتن تعهد و انزجارنامه آزاد می‌کرد و بقیه را نیز به ترتیب، از ۲ تا ۱۷ سال و حبس‌ابد محکوم کرد. ناگفته نماند در همان زمان کسی را از میان زندانیانی که در سال ۵۹ یا ٦۰ دست‌گیر شده بودند و حاضر به پذیرش انزجارنامه نمی‌شدند (ملی‌کش‌ها) مطلقاً آزاد نکردند. از جمله رفقای جان‌باخته: **حسن جلالی**، **ستار بابانژاد**، **حسین خان‌باباپور**، **اصغر قباخلو** را می‌توان نام برد که همگی در جریان فاجعه‌ی ملی و در یک جوخه در ۹ شهریور ٦۷ به دار کشیده شدند. رفیق **اصغر** را قبل از اعدام به دلیل این‌که ورقه‌ی حکم خود و سئوالات مربوط به ارتداد و رد مارکسیسم نوشته بود: «فقط رژیم‌های فاشیستی چون «**جمهوری اسلامی**» سئوالات این‌چنین از زندانیان سیاسی می‌پرسند». به

حکم «**جلاد نیری**» که قبل از اعدام باید سرخش می‌کردند، او را به اتاق شکنجه بردند و تمام بدنِ شریفش را با تازیانه‌های الله‌اکبر خونین کردند و آن‌گاه که طناب دار را بر گردنش می‌انداختند، پیکرش کبود و خونین بود.

رفیق **اصغر** مثل همیشه و مانند **وارطان** حماسه آفرید و داغ گفتن **آخ** را در مقابل **جلاد ناصری** و **لشکری** و پاسداران جهل و خرافه‌اش گذاشت.

توابین با ورود به داخل سلول‌های سالن ۳ اوین، ابتدا به صورت مخفی عمل می‌کردند. ولی کم‌کم مسئولیت همه‌ی کارها حتا خرید اجناس را به عهده گرفتند و به این وسیله در داخل سلول سیاست مسئولان زندان را به بدترین شیوه اجرا می‌کردند.

یک‌روز از بلندگو صدای غیرعادی به گوش رسید و اعلام شد عده‌ای به دلیل دادن شعارهای ضدانقلابی در سالن و عدم رعایت مقررات زندان به فلان ضربه شلاق محکوم شده‌اند. بعد، تخت تعزیر اسلامی را در سالن مستقر کردند و رفقای هم‌زنجیری‌مان را به تخت بستند. سپس، با کابل و شلاق به کف پای‌شان زدند. همه سکوت کرده بودیم.

این سکوت به معنی هم‌دردی ما با شکنجه‌شدگان بود. اما توابین برای شکستن این سکوت درِ اتاق‌ها را یکی‌یکی باز کردند. با هر ضربه تکبیر گفتند. با این حال، رفیق شکنجه‌شده با استواری و بدون آن‌که خم به ابرو بیاورد، سکوت کرده بود. زندان‌بان که از این راه برای شکستن روحیه‌ی مقاوم افراد توانست فردی از توابین را به دلیل درگیری با تواب دیگر به سالن آورد و به او چند ضربه شلاق زد. زندانی مذکور شروع کرد به التماس و زاری. ما که بیرون را نمی‌دیدیم تعجب کردیم. اما بعد از چند روز متوجه قضیه شدیم.

توابین واردشده به اتاق‌های ما کم‌کم، لیست خرید را هم خود تعیین می‌کردند. هرگونه سرگرمی با هر وسیله‌ای ممنوع بود. حتا آن‌ها خوابیدن و حرف‌زدن ما را با یک‌دیگر تعیین می‌کردند و می‌گفتند: «به هیچ‌وجه زیر یک پتو نخوابید. بیش‌تر از چند دقیقه با هم قدم نزنید. با هم آرام صحبت نکنید. با هم غذا نخورید. شامپو و صابون و مواد غذایی خود را به یک‌دیگر ندهید. غذای جیره‌ای خود را به هم‌بندیان خود ندهید و با هم لباس نشویید. بیش‌تر از یک‌بار در شبانه‌روز مسواک نزنید. نخندید. زیر لب آواز زمزمه نکنید. اصلاح سر و صورت هفته‌ای یک‌بار! استفاده از صابون جیره‌ای ماهی یک عدد. پوشیدن لباس آستین کوتاه مطلقاً ممنوع». ندیدن کلاس‌های ایدئولوژیک که صبح تا شب از ویدئوی مرکزی زندان پخش می‌شد، جرم محسوب می‌شد و تعزیر (شکنجه) داشت. زندانیان می‌بایست در تمام ساعات دعا و نیایش پروردگار و دعای سفره (که معمولاً قبل و بعد از هر وعده غذا بود) سکوت مطلق را رعایت می‌کردند. ای کاش زمان دعا همین چند ساعت بود. زیرا مدام هرچند لحظه یک‌بار دعا از بلندگو پخش می‌شد. هنگام نمازخواندن، توابین نیز می‌بایست در سلول ساکت و بدون هیچ حرکتی می‌نشستند.

نوشیدن آب با یک لیوان و خرید میوه به صورت دسته‌جمعی ممنوع بود. مثلاً یک زندانی حتماً می‌بایست یک هندوانه چهار کیلویی با یک قوطی کنسرو ماهی را به تنهایی بخورد. درغیراین‌صورت به پاسدار بند که معمولاً رفقا برای آن‌ها اسم تعیین می‌کردند، مثل «**قهوه‌چی**»، «**قارپوز**»، «**پوزولی**» (به معنی فضولی، چون با لهجه‌ی آذری می‌گفت: «پوزولی نکنید») و یا «اسکاسرخه» و «مهدی ساواک» و... معرفی می‌شدیم. تواب‌ها

بعد از این‌که ما را به آن‌ها معرفی می‌کردند، بلافاصله با ارشد خود تماس می‌گرفتند و دستور تنبیه می‌گرفتند و آن را به اجرا می‌گذاشتند.

زندان‌بان که بعد از استفاده از همه‌ی اشکال فاشیستی فشار و تحقیر متوجه شد رفقای زندانی به نیروی ایمانی قوی متکی هستند و حاضر به عقب‌نشینی نیستند، فردی بود با هیکل گنده و قیافه‌ی وحشت‌ناک که در همان روز نیز، اطلاعیه‌ای از طرف رییسِ زندان، **حسین‌زاده**، داخل سلول‌ها آورد. اطلاعیه‌ای بود دارای چند ماده و از جمله:

۱. متهمین حق استفاده از وسایل یک‌دیگر را ندارند، چون اشاعه‌ی فرهنگ مبتذل کمون است.

۲. متهمین حق هیچ‌گونه تماس با افراد سلول‌های مجاور را هنگام ملاقات با خانواه‌ی خود ندارند و...

بعد از چسباندن این اطلاعیه ۱۰ ماده‌ای روی درِ همه‌ی سلول‌ها، **اصغر قصاب** با آن هیکل گنده و ریش بلند و لباس سیاهش با لحن توهین‌آمیزی گفت: «من سیاسی نیستم. می‌خوام این قوانین اجرا بشه. هرکس این‌ها رو اجرا نکنه با من طرفه».

توابین **اصغر قصاب** را به **بولدوزر** تشبیه می‌کردند و می‌گفتند هر جا می‌رود، زندانیان را درست می‌کند. **اصغر قصاب** از بدو ورود سلول، آزار و اذیت را شروع می‌کرد. با آن هیکلش به زندانیان تنه می‌زد، فحش‌های رکیک به خواهر و مادر زندانیان می‌داد. خلاصه از کثیف‌ترین شیوه‌های حیوانی برای پیش‌برد مقاصد مسئولان زندان استفاده می‌کرد. در جواب

پرسش زندانیان می‌گفت: «من چهار بار مصاحبه کرده‌ام، ولی مرا آزاد نکرده‌اند، گفتند این‌بار اگر موفق شوم مرا آزاد خواهند کرد».

از بلندگوی نصب‌شده در سلول‌ها مرتب صدای مصاحبه پخش می‌شد. زندانی را به زور می‌آوردند و او را در حضور عده‌ای زندانی که آنان نیز به زور آن‌جا آورده شده بودند و به زور مشت خود را بالا می‌بردند و شعار می‌دادند، وادار به مصاحبه می‌کردند. درغیراین‌صورت نمی‌توانستند آزاد شوند. تازه **حاج‌آقا مجید قدوسی** (پسر قدوسی معروف) باید مصاحبه را تأیید می‌کرد وگرنه، مصاحبه از نو تکرار می‌شد. چه بسا، زندانی چند بار مصاحبه کرده بود ولی مصاحبه از نو تکرار می‌شد. چه بسا زندانی چند بار مصاحبه کرده و رد شده بود. ترتیب مصاحبه هم این‌طور بود که ابتدا زندانی در پشت میکروفن قرار می‌گرفت و با آیه‌ای از قرآن و درود بر رهبر کبیر انقلاب و... مصاحبه را شروع می‌کرد. سپس می‌بایست فعالیت‌های خود را با عنوان «جنایت‌های من» بازگو کند. برای مثال روزی دختر جوانی به پشت میکروفون آمد و گفت «نام من صدیقه... و عمده جنایات من فروختن نشریه و پخش اعلامیه منافقین بوده است» و سپس شرح حالی از زندان و دلایل پیوستن به توابین را بعد از دیدن «واقعیت درون زندان» که مغایر با تبلیغات منافقین بود، برشمرد. بعد از حدود نیم ساعت حرف‌های خود را که به صورت مکتوب بود، به پایان رساند. بعد از این مرحله نوبت به شناسایی زندانی توسط نادمین می‌رسید. اگر کسی او را در جمع می‌شناخت، می‌بایست پشت میکروفن بیاید و افشاگری کند. مصاحبه‌کننده نیز در صدق «تواب بودن خود» می‌بایست افراد حاضر در جمع را شناسایی کند.

در مرحله‌ی آخر حاج‌آقا مجید (قدوسی) چند سئوال و چند متلک می‌پراند و می‌گفت «چهره‌ی نفاق در تو پیداست. اگر منافق نیستی اسم کسانی را که با تو در قزل‌حصار تشکیلات زده بودند، بده» یا کسانی را که هنوز سر نفاق هستند، نام ببر. اگر مصاحبه‌کننده کسی را نام نمی‌برد، او را به عنوان سرموضع در زندان نگه می‌داشتند و قبول نمی‌شد. بدین‌ترتیب زندانی می‌بایست تا اطلاع ثانوی و تا آن‌که دوباره برای اظهار توبه به سراغش بیایند، در زندان بماند. بعضی از این زندانیان چندین سال پشت همین مصاحبه‌ها می‌ماندند، بدون آن‌که چیزی به آنان گفته شود.

بارها پیش آمد که زندانی از مرز آزادی به اعدام رفت. اینان کسانی بودند که بعد از فشارهای مکرر و شکنجه‌های قرون‌وسطایی اطلاعات تشکیلاتی خود را لو نداده بودند؛ ولی حاضر به مصاحبه شده بودند. اما هنگام مصاحبه چند تواب را شناسایی و به زندان‌بانان معرفی کرده بودند. بدین ترتیب بازجویی از نو آغاز می‌شد. از همین رو بود که عده‌ای به‌جای آزادی اعدام می‌شدند. این افراد بیش‌تر از سازمان مجاهدین خلق بودند! البته از همه‌ی گروه‌های سیاسی بودند کسانی که تن به مصاحبه دادند؛ ولی از آن‌جا که اکثریت زندانیان از سازمان مجاهدین بودند، عمل‌کرد آن‌ها در زندان به‌طور کلی نقش مهمی داشت.

تعداد مصاحبه‌کنندگان زیاد بود. عده‌ای از رهبران گروه‌های چپ به صورت دسته‌جمعی در حضور زندانیان این مصاحبه را انجام دادند. اما به یقین می‌توان گفت که همه‌ی مصاحبه‌کننده‌ها، چه آن‌هایی که تواب شده بودند و چه آن‌هایی که تواب نبودند، برای آزادی یا کاهش فشارهای جسمی و روحی یا برای رهایی از اعدام، حاضر به مصاحبه می‌شدند. برای

مثال دختری بود که جلوی ویدئو و جمع از گروه خود دفاع کرد. بعد از مدتی او را به ۲۰۹ فرستادند و با شکنجه‌های شبانه‌روزی او را وادار به مصاحبه و تکذیب گفته‌های قبلی خود کردند. سپس مصاحبه مسخره‌ی ویدئویی او را مبنی بر چه‌گونگی پی بردنش به «**حقایق**» به نمایش گذاشتند!!

تغییرات به سمتِ بهبودِ شرایطِ زندانیان

از هنگام ورود توابین به سلول‌های سالن ۳ آموزش‌گاه اوین تا خروج آنان، چندین لبِ پاره‌شده و چندین دست و دندان شکسته برای ما به یادگار ماند. بعد از حدود ٦ ماه اعمالِ فشارهای شدید قرون‌وسطایی «**چماق**» آخوندهایی به نام‌های **خلخالی** و **ناصری** به عنوان داماد **منتظری** یا هیئت بازدید از زندان‌ها به سلول‌های ما آمدند و گفتند: «ما می‌خواهیم خواسته‌های شما را جامه عمل بپوشانیم». هرکس شکایت و مسئله‌ای دارد، بگوید. ما در اسلام هم مجازات داریم هم عفو، البته ما در سلول زنان، دختری را دیدیم که می‌گفت: «من مصاحبه نمی‌کنم». گفتیم: «تو که جرمت جاسوسی است». گفت: «من جاسوسی نکردم و حزبم را قبول دارم». ما چنین آدم‌هایی را آزاد نمی‌کنیم و به او نیز گفتیم: «کمک مالی به این حزب و پخش اعلامیه‌های آن به معنی جاسوسی است و زمانی که از گذشته‌ی خود نادم نشوی، مهمان ما هستی!»

همه‌ی زندانیان شروع کردند به طرح مسایل و مشکلات خود، از جمله رفیق جوانی با عصبانیت گفت: «شما این افراد را که نمی‌شود نام انسان گذاشت (منظور توابین است)، این‌جا فرستاده‌اید که به ما اجازه‌ی خوردن یک لیوان آب را نمی‌دهند و نمی‌گذارند پنیرِ جیره‌ای خودمان را به کسی که مریض است و زخم معده دارد و نمی‌تواند آش بخورد، بدهیم. آن‌وقت شما چه‌گونه از حل مشکلات ما حرف می‌زنید؟»

چند نفر دیگر نیز مسئله‌ی بلاتکلیف بودن‌شان را طرح کردند. در جواب گفتند: «تابه‌حال کسی بدون مصاحبه آزاد نشده است. باید شرایط زندان را بپذیرید. ولی ما سعی می‌کنیم وضع غذا و هواخوری به‌تری را برای شما به وجود بیاوریم».

هنگام رفتن آنان، توابین به سرعت سراغ پاسدار بند رفتند و همه را گزارش دادند. پاسدار جلوی آخوند **خلخالی** گفت: «اجازه بدهید، تخت «**تعزیر**» را به این‌جا بیاوریم و حد افرادی را که به دو نفر زندانی (منظور توابین) توهین کرده‌اند، اجرا کنیم. آخوند **خلخالی** در جواب گفت: «نه، بگذارید هرچه این‌جا گذشته همین‌جا تمام شود».

بعد از رفتن هیئت بازدیدکننده، زندانیانی را که طی مدت‌ها شناسایی کرده بودند، دسته‌بندی کردند و به سلول‌های دیگر بردند. به بعضی از آنان می‌گفتند: «**سرخطی‌های سلول**». کم‌کم توابین نیز دُم خود را روی کول‌شان گذاشتند و زحمت ما را کم کردند.

به‌تدریج گوش‌کردن به مصاحبه‌های تلویزیونی یا رفتن به حسینیه برای دیدن مصاحبه‌ها از حالت اجباری خارج شد. سالن‌ها به‌خصوص سالن توابین که همگی نماز می‌خواندند و به ظاهر از گذشته‌ی خود پشیمان شده بودند، عمومی بود.

واقعیت این بود که به دلیل رشد روزافزون مبارزات مردم و انزوای فزاینده‌ی جهانی رژیم، درگیری بین جناح‌های حکومت و بحث بر سر خاتمه یا ادامه‌ی جنگ شدت یافته و شکل آشکاری به‌خود گرفته بود.

رسانه‌های غربی از اوضاع نابه‌سامان اقتصادی، بی‌ثباتی و سیاست‌های جنگ‌طلبانه‌ی رژیم **خمینی** استفاده می‌کردند. مهم‌ترین مسئله‌ی رژیم **خمینی** نیز در آن زمان جنگ بود.[۷]

از این رو، جناح مخالف از هر مسئله‌ای استفاده می‌کرد و شعار خاتمه‌ی جنگ سر می‌داد. بنابراین، جناح حاکم که اکثریت را داشت، نمی‌خواست مسایل فرعی مثل کشتار زندانیان، اعتصاب و... مسئله‌ی جنگ را در داخل و خارج تحت‌الشعاع قرار دهد. جناح **آیت‌الله منتظری** در حکومت، خواهان جو آرامی در زندان بود. دفتر منتظری همیشه محل تجمع خانواده‌های زندانیان سیاسی بود.

فشار خانواده‌ها و نیز تا حدی وابستگی‌های عاطفی و شخصی او با این خانواده‌ها، **آیت‌الله منتظری** را از خشونت و فشارهای بی‌مورد رژیم در زندان عصبانی کرده بود. بنابراین، بعد از آمدن هیئت بازدیدکننده‌ی او، جو زندان آرام شد. زندان‌بانان از شکنجه‌ها و فشارهای روحی و روانی بر زندانیان به‌طور قابل توجهی کاستند. دادگاه‌های رفقا تقریباً تمام شد و

---

[۷]. رژیم خمینی با پافشاری بر سیاست‌های جاه‌طلبانه و ارتجاعی خود در منطقه و شعارهای پرطمطراق اما توخالیِ «اگر جنگ بیست سال هم طول بکشد، ما ایستاده‌ایم». «صدام باید برود». «تا کربلا راهی نمانده». «صدام راهی جز خودکشی ندارد». در بروز و تعمیق بحران‌های اقتصادی و سیاسی در داخل کشور و در سطح منطقه نقش موثری داشت، پذیرش قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ سازمان ملل را که قریب به اتفاق کشورهای جهان به آن رأی مثبت داده بودند، پایان سیاست‌های جاه‌طلبانه و در نتیجه نابودی مرام و ایدئولوژی خود می‌دید. از این رو، اصرار رژیم بر تداوم جنگ، روزبه‌روز بر انزوایش در افکار عمومی در داخل و خارج کشور و در سطح دولت‌ها در منطقه و در مقیاس بین‌المللی می‌افزود. تشدید تضادها در درون حاکمیت و آشکار شدن آن در جامعه را باید در همین نکته جست‌وجو کرد.

بیش‌تر زندانیان حکم گرفتند. رژیم حدود پانزده هزار زندانی در تهران داشت. بنابراین، عفو و آزادی زندانیان فزونی یافت.

کم‌کم خرید کتاب، مطالعه، ورزش و... داخل زندان آزاد شد. زندانیان امکان تماس با یک‌دیگر داشتند. انفرادی‌ها به بندهای عمومی تبدیل شده بود. زندان مخوف «گوهرکُش» گوهردشت نیز که حدود سه یا چهار هزار زندانی را به صورت انفرادی در خود جا داده بود، تخلیه شد. زندانیان بازمانده را به اوین یا به قزل‌حصار فرستادند. گوهردشت را هم با زندانیان تبعیدشده از زندان اوین انباشتند.

برای اولین بار در سال ٦٤ زندان گوهردشت دارای بند عمومی شد. بیش‌تر زندانیان این زندان از اعتقادات خود دفاع می‌کردند. اما بر اساس دستور مسئولان زندان با لحن به‌اصطلاح دمکراتیک با ما روبه‌رو می‌شدند. همین که اتهام ما را می‌پرسیدند و می‌دیدند که ما از اعتقادات خود دفاع می‌کنیم، انگشت به دهان می‌ماندند که چه خبر شده؟ در زندان گوهردشت هم مگر کسی می‌تواند از تعلقات حزبی خود دفاع کند؟! با این‌همه مسئولان زندان سفارش کرده بودند که فعلاً با زندانیان درگیر نشوند.

مخوف‌گاهِ هیتلری زندان «گوهرکُش» گوهردشت

این مخوف‌گاه به دست طراحان و مهندسان اسراییلی در زمان شاه بنای ساختش گذاشته شد و در سال ۵۹ آماده‌ی بهره‌برداری گشت. شکل ظاهری و سبک معماری آن به صورت H و به گونه‌ای طراحی شده است که زندانیان کم‌ترین تماسی با یک‌دیگر نداشته باشند. زندان از سه طبقه‌ی هم‌کف، اول و دوم، تشکیل شده است و آسمان فقط از داخل سلول و از پنجره‌های کوچک هشتاددرهشتاد محصور به نرده‌های آهنین آن پیدا است. در هر طبقه‌ی این زندان ٦ بند و هر بند دارای سی‌وهشت سلول انفرادی است. بنابراین مجموع انفرادی‌های آن برابر با ٢٥٤ سلول است.

این سلول‌ها در جمع با فرعی‌ها و زیرزمین و سلول‌های تاریک، ٢٥٠٠ تا ٣٠٠٠ زندانی را در خود جای می‌دهد. بندهای عمومی هم ٢٠٠ تا ٤٠٠ نفر زندانی را در بر می‌گیرد. وسط ساختمان زندان سالن ملاقات و جلوی آن آشپزخانه و در زیر سالن ملاقات، محل کار معروف به **بند جهاد** قرار دارد که عمومی است و در این‌جا هم چند هزار نفر زندانی بودند.

این زندان دارای آشپزخانه‌ی کامل، نانوایی، بهداری، اتاق عمل و... است. در حاشیه‌ی زندان صیفی‌جات کشت می‌کردند و بیش‌تر محصول آن را به زندانیان می‌فروختند.

هنگام ملاقات، خانواده‌ی زندانی را با مینی‌بوسی که پرده‌های آن کشیده شده بود، به سالن انتظار می‌بردند و بعد زندانی را آماده می‌کردند. او را با چشم‌بند تا پشت میله‌های زندان (شیشه) می‌آوردند تا با تلفنی که

کنترل می‌شد با خانواده‌ی خود صحبت کند. بارها پیش آمد که نگهبانان گفته‌های زندانی با خانواده‌اش را رو می‌کردند.

بعد از ملاقات که مدت آن نیم‌ساعت بود، ظرف یک‌ساعت سالن ملاقات را از خانواده‌های زندانیان خالی می‌کردند. بعد، همه‌ی زندانیان را با بستن چشم‌بند در یک صف و به حالت دست‌ها روی شانه‌ی یک‌دیگر به سالن خودشان می‌فرستادند. اگر کسی در جریان ملاقات خلاف کرده بود، مثلاً علامتی داده بود یا کار غیرمجازی انجام داده بود، برایش تنبیه قائل می‌شدند. تنبیهی از نوع فرستادن به انفرادی یا قطع ملاقات برای چند ماه و...

بنای زندان به گونه‌ای طراحی شده است که زندانیان هیچ‌گاه از ساختمان خارج نشوند و نتوانند هیچ ارتباطی با یک‌دیگر برقرار کنند. فکر کردن درباره‌ی فرار بی‌هوده بود. دیوارهای بلند بیست‌وپنج متری و حصاری از سیم‌خاردار به ارتفاع دو متر بالای آن هم‌راه با برج‌های نگهبانی بالای هر سالن و نورافکن‌های اطراف زندان که شبانه‌روز روشن بود و نیز گشت‌های نظامی که هر روز صبح با شیپور آماده‌باش و رژه‌ی نظامی حضور خود را اعلام می‌کردند و هم‌چنین نگهبانی‌های شبانه‌روزی چند صد سرباز آموزش‌دیده، فرار را محال می‌کرد. هنگام هواخوری در حیات مثل این بود که در یک قوطی کبریت هستیم و فقط می‌توانیم یک‌مستطیل آبی‌رنگ را بالای سرِ خود ببینیم. به راستی که طراحان این زندان به به‌ترین شکل و با زبدگی و مهارت خاص امکان فشار مضاعف روحی و جسمی زندانی را مهیا کرده بودند.

منطقه‌ی گوهردشت بسیار سرد است. به‌خصوص زندان گوهردشت به دلیل فضای سبز اطراف آن بسیار سرد بود. در زمستان کم‌تر روزی بود که برف نبارد. از این رو، درون سلول معمولاً بدون پتوی گرم، شوفاژ و گرم‌کننده‌های دیگر نمی‌شد زندگی کرد. برف که می‌بارید پنجره‌ی سلول یخ می‌زد و فردای آن روز می‌شد توده‌های یخ را در اطراف پنجره دید. شب‌ها به دلیل عدم وجود پتو مجبور بودیم با بیش از دو ساعت نرمش و حرکات بدنی خود را گرم کنیم تا زنده بمانیم. سرمای آن‌جا غیرقابل تحمل بود.

حدود یک‌زمستان، تمام شوفاژخانه‌ی زندان گوهردشت به دلیل تعمیرات تعطیل بود و ما مجبور بودیم در سرمای برفی زمستان با آب سرد حمام کنیم. از همین رو، تعدادی از رفقا دچار بیماری‌های استخوان‌درد، کمردرد، و... شده بودند. دست خود را که زیر آب می‌گرفتیم، تا مدت‌ها بی‌حس می‌شد و می‌بایست آن را در معرض حرارت دهان قرار می‌دادیم تا کم‌کم گرم شود. ظروف چرب غذا را می‌بایست با همین آب سرد بشوییم که خود ساعت‌ها وقت ما را می‌گرفت. بعد از تعمیرات شوفاژخانه، هفته‌ای یک‌بار حمام داشتیم، اما طی یک‌ساعت حدود ۱۵ تا ۲۰ نفر باید در ۵ دوش حمام می‌کردند.

تابستان هم از گرمای شدید و نبود امکانات، تعدادی از زندانیان تاول‌های عرق‌سوز می‌زدند و گرمازده می‌شدند. خوش‌بختانه با وجود رفقای پزشک و به‌ویژه رفیق جان‌باخته **غیاثوند**، رفقای زندانی معالجه می‌شدند.

بیماری‌های پوستی‌ای چون قارچ و گال به دلیل عدم تابش آفتاب به سلول‌ها رایج و فراوان بود. زیرا پنجره‌های سلول بیش از حدود سه سانتی‌متر بیش‌تر باز نمی‌شد و در به‌ترین حالات فقط رگه‌های یک‌سانتی‌متری به داخل سلول‌ها نفوذ می‌کرد.

چندان نگذشته بود که زندان‌بان دانست که با زندانیانی طرف است که در بدترین و سخت‌ترین شرایط و در بی‌دادگاه‌ها از آرمان‌شان دفاع کرده‌اند و تنها به همین دلیل، در زندان به‌سر می‌برند، پس کم‌کم خود را با آنان تطبیق دادند. از این رو، برای اولین بار در زندان مسئول بند را خودمان انتخاب کردیم و از طریق او مسایل و خواسته‌های صنفی خود را به زندان‌بان منتقل می‌کردیم.

ناگفته نماند که اولین اعتصاب غذای زندانیان سیاسی در اوین، در سالن ۲ آموزش‌گاه آغاز شد که رفقای جان‌باخته **فریبرز صالحی**، **حسین قلمبر** و دیگران در سلول‌های آن به‌سر می‌بردند. زندان‌بان فشار را بر آنان مضاعف کرد. اما همه‌ی زندانیان که حدود ۳۰ نفر می‌شدند، به اعتصاب غذا پیوستند.

در بندهای دیگر هم که بیش‌تر مجاهد بودند، شرایط آزادتری حاکم شده بود. آنان نیز از حقوق صنفی خود دفاع می‌کردند و عده‌ای هم از تن‌دادن به شرایط آزادی یعنی مصاحبه در جمع سرباز می‌زدند و عده‌ای نیز از اطلاق واژه‌ی منافق به اتهام خود خودداری می‌کردند.

زندان‌بان با استفاده از حربه‌های گوناگون **چماق و حلوا** و از جمله دادن عفو، تحفیف مصاحبه به مصاحبه‌های ویدئویی، غذای خوب، سالن ورزش و استخر و ملاقات حضوری سعی داشت زندانیان را به بندهای

عمومی که به **بند جهاد** معروف بود و بیش‌تر زندانیان آن بریده بودند، ببرد و بعد از مدتی کوتاه آنان را آزاد کند. دیگر شرایط آزادی ندامت یا هم‌کاری نبود. فقط پذیرش مصاحبه در جمع و نوشتن انزجارنامه حتا برای کسانی که حکم پانزده سال و بیش‌تر داشتند، کفایت می‌کرد.

ناگفته نماند که مسئولان زندان از نیازهای زندانیان و از جمله نیازهای جنسی آنان سوءاستفاده می‌کردند. از زندانیان می‌خواستند، درخواست کتبی ملاقات حضوری با هم‌سر خود را در اتاق دربسته یا رفتن به مرخصی یک یا چند روزه به دادیار بنویسند تا دادیار درخواست‌شان را بررسی کند.

در بعضی از روزهای گرم تابستان زندانیان را به استخر می‌بردند، همان استخرهایی که در سال ٦۰ بیش از هزاران زندانی را در آن‌جا به گلوله بسته بودند.

عنصر شناخته‌شده‌ای چون **لاجوردی** می‌بایست جای خود را به نقاب‌داران دیگری می‌داد. به همین علت، در نمازجمعه‌ای در تهران حاضر شد و از رفاه در زندان و امکانات فراوان برای زندانیان سخن راند. در پی آن نیز کم‌تر در زندان‌های اوین و قزل‌حصار آفتابی شد. جای او را افراد دیگری گرفتند و از این‌سو آشکارا پرده به آن‌سو رفت.

با این حال، با تغییر شرایط، روحیه‌ی زندانیان ارتقای بیش‌تری یافت و مبارزه‌ی صنفی و سیاسی‌شان شکل تازه‌ای پیدا کرد. زندان به دانش‌گاه انقلاب تبدیل شده بود.[۸]

---

[۸]. هنگام ورود به بندها رفیق جان‌باخته **نیک‌آیین** (هوشنگ ناظمی) را در این سلول، رفیق جان‌باخته **محجوب** را در آن سلول و رفیق جان‌باخته دکتر **جاویدفر** را در جای دیگر می‌دیدید که مشغول آموزش‌اند. همه برای بالابردن دانش سیاسی و علمی خود تلاش می‌کردند. عده‌ای به مطالعه‌ی جمعی

دورانِ حساسِ زندان و اوجِ اعتصاباتِ زندانیان!

تعداد زندانیان کاهش یافته بود و اکثر وازدگان و بریده‌ها از زندان آزاد شده بودند. حالا دیگر به‌ترین و سالم‌ترین افراد سیاسی در زندان بودند. یعنی کسانی که صادقانه پیکار می‌کردند و جان‌نثار ایستاده بودند. کم‌تر کسی بود که انگیزه‌های فردی و یا کم‌بودهای شخصیتی‌اش او را به راهِ کارِ سیاسی کشیده باشد.

اعتصابات غذا در زندان امری عادی شده بود. گاهی چند بند در یک روز و به صورت هماهنگ دست به اعتصاب غذا می‌زدند و خواسته‌های صنفی و تا حدی سیاسی خود را مطرح می‌کردند و در برابر فشارهای ایدئولوژیکی رژیم مقاومت می‌کردند. زندانی در برابر هرگونه فشار و اذیت و آزار هم‌زنجیری خود لب به اعتراض می‌گشود. از طرفی، زندان‌بان توانایی توهین و تحقیر زندانیان اعتصابی را تحت فشار می‌گذاشتند. ولی زندانیان به صورت متحد واکنش نشان می‌دادند. کم‌تر کسی بود که خلاف مسیر خروشان زندانیان حرکت کند.

کم‌کم بوی تغییرات نه‌چندان مهمی به مشام می‌رسید. دادیار زندانیان را که زیر حکم اعدام بودند، فرا می‌خواند و از آنان تقاضای انزجارنامه می‌کرد. اگر زندانی می‌پذیرفت، حکمش را کاهش می‌دادند یا او را عفو می‌کردند. حتا به تعدادی گفته بودند اگر انزجارنامه بنویسند، حکم

مشغول بودند و عده‌ای دیگر مطالعه‌ی علمی و درسی خود را دنبال می‌کردند. ولی همه‌جا بحث برخورد با مسئولان زندان رواج داشت.

اعدام‌شان لغو می‌شود. برای نمونه، **ناصریان جلاد** (دادیار وقت) رفیق جان‌باخته **ابوالفضل پورحبیب** را به دادیاری خواسته بود و پیشنهاد کرده بود که انزجارنامه بنویسد تا حکم اعدام او را لغو کنند. اما این رفیق شهید با شجاعت هرچه تمام‌تر فریاد کشیده بود که: «من اعتقادات خود را دارم و تحت هر شرایطی به آن پای‌بندم». رفقای جان‌باخته **علی شعبانی**، **علی‌رضا دلیلی**، **کیومرث زرشناس**، **رجالی‌فرد**، **فاطمه مدرسی تهرانی** (سیمین فردین) و اکثر اعضای کمیته‌ی مرکزی در برابر چنین درخواست‌هایی از تسلیم‌شدن سرباز زدند.

مسئولان زندان از مقاومت قهرمانانه‌ی زندانیان به ستوه آمده بودند و زوزه می‌کشیدند. گاهی آخوند **خلخالی**، **ناصری** یا آخوندهای دیگری را به زندان می‌فرستادند، ولی آمدن‌شان تأثیر زیادی نداشت. چنان‌چه در ماه رمضان زندانیان وابسته به گروه‌های چپ می‌گفتند: «چون ما در زندان هستیم و روزه نمی‌گیریم، حق داریم غذای خود را نه به هنگام سحر یا افطار، بل‌که مثل روزهای دیگر بخوریم». و این، اعلام موضع زندانی بود در برابر آن شایعاتِ جمهوری اسلامی دایر بر این‌که زندانیان تا به **پیچِ توبه‌ی** زندان اوین می‌رسند، دست از کارهای گذشته‌ی خود برمی‌دارند، نادم می‌شوند و به صف حزب‌الله می‌پیوندند!!

***

فشارِ خانواده‌های زندانیان در بیرون شکل جدیدی یافته بود. خانواده‌های زندانیان به‌رغم اختلاف‌نظرها و اعتقادات خود هم‌کاری مشترکی داشتند و با اقداماتی از قبیل تهیه‌ی طومار و مراجعه به دفترِ

آیت‌الله منتظری در قم یا به دفتر سازمان ملل متحد در تهران برنامه‌های اعتراضی مشترکی ترتیب می‌دادند. این اقدامات و تظاهرات مکرر و وسیع در خیابان‌های تهران و قم خطری بود برای حکومتیان که بر سر جنگ با یک‌دیگر در حکومت درگیر بودند. هر جناحی دلیل رشد این اعتراضات یا ریشه‌ی پیدایش آن را در عمل‌کرد جناح رقیب می‌دید و آن را شاهدی بر اثبات حقانیت ادعاهای خود می‌خواند.

به جرأت می‌توان گفت که در طول تاریخِ معاصر کشورمان اعتراض زندانیان با این وسعت و هماهنگی سابقه نداشته است. حتا بندهایی چون بند جهاد و زندانیان منفعل هم در برابر زندان‌بان دست به اعتراض زده بودند و علیه کمی غذا و دیگر امکانات آشکارا معترض بودند. بند **ملی‌کش‌ها**[۹] که به معنی بندی است که حکم ملی داشتند و می‌بایست فعلاً حکم بکشند تا مگر شرایط آزادی آنان تغییر کند، در بدترین شرایط قرار داشت و از کم‌ترین امکانات برخوردار بود. دوسوم زندانیان این بند را

---

۹. زندانیان این بند چون شرایط آزادی را نپذیرفته بودند و زندان‌بان نیز حاضر به کوتاه‌آمدن و آزادکردن آنان نبود، این بند معنی حکم تا اطلاع ثانوی داشت و نمی‌شد پایانی برای آن متصور بود. بیش‌تر زندانیان این بند کسانی بودند که سال‌ها پیش می‌توانستند با نوشتن یک انزجارنامه آزاد شوند، ولی حاضر به پذیرش این شرط زندان‌بان نشده بودند و از نخستین کسانی بودند که از اعتقادات سیاسی خود در زندان دفاع می‌کردند. برخی از آنان از سال‌های ۵۹ و ۶۰ در این بند بودند و بقیه نیز به ترتیب بعد از اتمام حکم‌شان و سرباززدن از پذیرش شرط زندان‌بان برای آزادی به اوین منتقل شده بودند و به صف ملی‌کش‌ها پیوسته بودند. زندانیان این بند از موضع بسیار محکم و بالا با مسئولان زندان برخورد می‌کردند و زندان‌بان به خوبی می‌دانست که رشد و گسترش جو زندانی ملی‌کش یعنی بندی که همه‌ی افراد آن تنها به دلیل اعتقادات سیاسی خود در زندان به‌سر می‌برند، برای‌شان خطرناک است. موضوع این بند حتا در کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل نیز مطرح شده بود.

رفقای حزب و رفقای فدایی (اکثریت) یا وابسته به سایر گروه‌های چپ تشکیل می‌دادند و یک‌سوم بقیه مجاهدین خلق بودند که قریب به اتفاق آنان در جریان فاجعه‌ی ملی و قتل‌عام زندانیان در مردادماه اعدام شدند. زندانیان مجاهد این بند، اولین کسانی بودند که در تاریخ زندان از سال ۶۰ به بعد در بازگویی اتهام خود عنوان مجاهد را در برابر منافق به کار می‌بردند. برخی از آنان حتا در زیر بدترین کابل‌ها و زنجیرهای پاسداران اگرچه خونین بی‌هوش می‌شدند، اما هم‌چنان اتهام خود را مجاهد عنوان می‌کردند.

بند ملی‌کش‌ها برای پیش‌برد کارهای خود از ارتباط ارگانیکی برخوردار بود. در این بند گروه‌های صنفی در میان خود تبادل‌نظر می‌کردند و مسایل گوناگون را با یک‌دیگر به بحث می‌گذاشتند. آن‌گاه، پس از رسیدن به تفاهم، دست‌جمعی وارد عمل می‌شدند. ابتدا هر اتاقی نظر خود را مطرح می‌کرد، سپس مسئول بند با جمع‌بندی آن، نظرِ تمام افراد را به صورت کتبی یا شفاهی به گوش مسئولان زندان می‌رساند. گاه، زندانیان برای رسیدن به خواسته‌های خود و مقابله با فشار زندان‌بان اعتصاب غذای یک یا چند روزه برمی‌گزیدند. در این حالت مسئول بند، به عنوان نمونه، اعلام می‌کرد ما زندانیان بند... به دلیل توهین و ضرب‌وشتم زندانی... مدت یک‌روز دست به اعتصاب غذا می‌زنیم».

بلافاصله بعد از تصمیم بند زندان‌بان فشارهای شدیدی را بر زندانیان اعمال می‌کرد. ابتدا با مشت و کابل و... از آنان پذیرایی می‌کرد و سپس آنان را برای مدت نامعلومی در انفرادی نگه می‌داشت. با این‌همه زندانیان بر اساس همان پیمانی که در بند بسته بودند، به اعتصاب غذای خود در سلول

انفرادی ادامه می‌دادند. در این‌جا بی‌مناسبت نیست که از رفقای جان‌باخته‌ای چون **مهرداد دستگیر** که سروِ جوان ما بود، یاد کنیم. **مهرداد دستگیر** هنگام اعدام، جوان‌ترین توده‌ای زندانی بود. در آن هنگام او فقط ۲۳ بهار از زندگی شرافت‌مندانه‌اش می‌گذشت که هفت‌بهار آن نیز در زندان و در سلول‌های انفرادی یا زیر شکنجه سپری شده بود. هنگامی‌که او را به سلول انفرادی انداختند، به اعتصاب غذا ادامه داد. بعد از حدود بیست‌وچند روز اعتصاب غذای تر (که فقط آب و قند خورده می‌شد) اعتصاب غذای خشک (گرسنگی و تشنگی مطلق) دست زد که چند روزی طول کشید. اعتصاب غذای این زندانی شگفتی همه‌ی نگهبانان و مسئولان زندان را برانگیخته بود. سفارش شده بود که زندانی را لحظه‌به‌لحظه در کنترل داشته باشند تا از بین نرود. بدین ترتیب، تنها در آخرین لحظات که رفیق جان‌باخته **مهرداد دستگیر** دید خود را از دست داده بود و ناتوان از حرکت به زمین افتاده بود، پاسداران بهداری را خبر کردند. رفیق **مهرداد دستگیر** مدت یک‌هفته تحت معالجه قرار گرفت و با تزریق سرم او را زنده نگه داشتند. پزشک بهداری به پاسداران گفته بود اگر فقط چند دقیقه تأمل کرده بودید، از دست رفته بود.

اما در آن روز، این واقعیت انکارناپذیری بود که **مهرداد** عزیز، این دلاور قهرمان، موفق شد مسئولین زندان را به سرفرودآوردن در برابر استواری خود وادار کند. او را به بند «**ملی‌کش‌ها**» بازگردادند.[۱۰]



زندان پر شده بود از زندانیان دوباره‌دست‌گیرشده که عموماً از هواداران مجاهدین خلق بودند و در حال فرار از مرز به چنگال دژخیمانِ **خمینی** افتاده بودند. فشار زندان‌بانان رو به شدت می‌گذاشت.[۱۱]

در نتیجه‌ی مقاومت زندانیان و موج اعتصاب و تحریم غذا بالا گرفته بود. تعدادی از زندانیان دست به خودکشی زدند.[۱۲]

بند زندانیان زیر اعدام، هم‌سو با مبارزات مردم و به دلیل عدم‌امنیت‌جانی در برابر بمباران هوایی دست به اعتصاب غذا زده و

---

[۱۰]. رفیق جان‌باخته **مهرداد دستگیر** از روحیه‌ی بسیار بالایی برخوردار بود. فداکاری و از خودگذشتگی جزء جدایی‌ناپذیر او بود. این خصایصِ برجسته‌ی انسانی به هنگام اعدام چنان بارز در او تجلی کرد که عاشقانه سرود پیکار را خواند.

[۱۱]. این فشارها زمانی اعمال می‌شد که رژیم به دلیل ادامه‌ی جنگ در انزوای جهانی بیش‌تر فرو رفته و نیروی نظامی‌اش تحلیل رفته بود. رژیم عراق با برخورداری از تحرک نظامی بیش‌تر در دفع تهاجمات نظامی جمهوری اسلامی موفق‌تر می‌نمود. افراد را به زور به جبهه‌های جنگ می‌فرستادند. مردم خسته از جنگ، خواهان صلح بودند. سازمان‌های سیاسی صلح را به عنوان مهم‌ترین مسئله اعلام کرده بودند. جبهه‌ی وسیع و فراگیری شعار صلح و آزادی را مطرح می‌کردند. فشارهای داخلی و خارجی بر سازمان‌های بین‌المللی شدت روزافزونی یافته بود.

[۱۲]. در بند ۲ گوهردشت یکی از زندانیان در ساعت ده شب خود را با آغشتن به نفت به آتش کشید. اکثر رادیوهای خارجی خبر خودسوزی این زندانی را پخش و دلیل آن را فشارهای غیرانسانی و بی‌حدومرز مسئولان زندان به زندانیان اعلام می‌کردند.

خواستار خاتمه‌ی جنگ بودند. این خبر سراسر زندان‌های تهران را فرا گرفت و رادیو زحمت‌کشان و صدای مجاهد آن را پخش کردند.

آغاز دوباره‌ی سیاستِ یک‌سویه‌ی چماق
مقاومت قهرمانانه‌ی زندانیان

دیگر کم‌تر بندی در زندان‌های اوین و گوهردشت پیدا می‌شد که در اعتصاب به‌سر نبرده یا همگی دست به یک اعتراض نزده باشند.

زندان‌بان دیگر تحمل نداشت و از شیوه‌ی همیشگی خود استفاده کرد. در ابتدا کمی عقب‌نشینی کرد و پس از مدتی سکوت، تصمیم گرفته شد: «**اعدام!**»[۱۳]

طی این چند ماه رژیم بدترین و حساس‌ترین شرایط خود را می‌گذراند. ادامه‌ی جنگ به دلیل ناتوانی رژیم در اداره‌ی جبهه‌ها دیگر ممکن نبود. انزوای روزافزون داخلی و خارجی به دلیل رشد مبارزات اعتراضی مردم و نیز موضوع جانشینی **خمینی** رژیم را در بن‌بست کامل فرو برده بود. از این رو، پس از مدتی سکوت و تماس‌های پنهان و آشکار، **رفسنجانی** و **خامنه‌ای** با بیتِ جنایت و نیز زدوبندهای گوناگون و پشت‌پرده با جهان غرب **خامنه‌ای** و **رفسنجانی**، طرحِ حکومتِ آینده را

[۱۳]. در ماه‌های آغازین بهار سال ٦٧ رفیق کیومرث زرشناس، ابوالفضل پورحبیب و... را اعدام کردند و در خردادماه رفیق انوشیروان لطفی را. او قهرمانانه در واپسین لحظاتِ وداع با رفقای هم‌بندش لب به اعتراض علیه حکومت فقها گشود و با دفاع از اعتقادات سیاسی زندانیان ملی‌کش خواهان اتحادِ همه‌ی زندانیان و به‌ویژه وحدت در جنبش کمونیستی شد. او را هم‌راه رفیق دیگری از بند بیرون بردند. در بند چند دقیقه‌ای سکوت اعلام شد و بدین ترتیب زندانیان در بند با دو خاطره آنان را رنگی از کینه نسبت به دشمنان خلق، در قلب‌شان ثبت کردند.

ریختند. **منتظری** برکنار شد. **خمینی** جام زهر سر کشید.[۱۴] اما رژیمِ جنایت‌کارِ **خمینی** که تاب شکست در جنگ را نداشت، درصدد انتقام آن از به‌ترین و شایسته‌ترین فرزندان خلق برآمد. چنین بود که **خمینی** فتوای اعدام زندانیان سرموضع را صادر کرد. چرا که رژیم می‌بایست از شر این زندانیان سیاسی به‌مثابه وفادارترین و پی‌گیرترین فرزندان خلق به آرمان‌های انقلاب و شعارهای اساسی آن، یعنی صلح، دموکراسی و عدالت اجتماعی در ادامه‌ی حکومت خود خلاص می‌شد.

خبر عملیات مشترک مجاهدین و ارتش عراق و نیز پیش‌روی ارتش آزادی‌بخش در بعضی از مناطق به مجاهدین در زندان نیرو می‌داد، تا جایی که آنان سال ٦٧ را سال سرنگونی نامیدند. از این رو، با تمام نیرو در جهت براندازی، ایجاد درگیری با زندان‌بانان برآمدند.

[۱۴]. جام زهری که خمینی نوشید، به معنی مرگ خود و ایدئولوژی خرافاتی‌اش بود. یعنی شکست تمام شعارهای پرطمطراقِ ۸ ساله‌ی جنگ و در نتیجه ورشکستگی سیاسی همه‌ی آنانی بود که طی این‌همه سال چند صد انسان را به کام مرگ فرستادند. جنگی که در پی آن خیل عظیمی از خانواده‌ها را داغ‌دار، زنان زحمت‌کش بی‌شماری را بی‌شوهر و چند صد هزار کودک را بی‌پدرومادر برجا گذاشت. جنگ خان‌ومان‌سوزی که گفته شد: «صاحب‌الزمان سوار بر مرکب سفید، سپاهِ «اسلام» را هدایت می‌کند». آری، رژِم خمینی و شخص او به آن شعارهای ویران‌گر و خان‌ومان‌سوز که گوشِ جهانیان را کر کرده بود که «اگر جنگ بیست‌سال هم طول بکشد ما ایستاده‌ایم، راه قدس از کربلا می‌گذرد، صلح بین اسلام و کفر معنی ندارد»، پس از این شکست، به جای آن‌که به خود آید و به جبران آن برآید، به انتقام از خلق و به‌ترین و شایسته‌ترین فرزندان آن برآمد.

انتقامِ شکستِ جنگ از فرزندانِ خلق

این پیروزی، یعنی پذیرفتن قطع‌نامه برای همه‌ی مبارزانِ راهِ صلح به‌خصوص میلیون‌ها ایرانی به جشنی همه‌گیر و پای‌کوبی شبانه‌روزی در خیابان‌ها تبدیل شده بود. چرا که مبارزات مردم برای پایان بخشیدن به جنگ و خون‌ریزی به ثمر رسیده بود.

مبارزان دربند تصمیم داشتند این پیروزی را جشن گرفته و برنامه‌ای برای آن تدارک ببینند. اخبار مربوط به پذیرش قطع‌نامه برای انفرادی‌های مجاور بندهای عمومی و بندهایی که تلویزیون نداشتند، بلند فریاد می‌زدند و گزارش می‌شد. به‌خصوص، زندانیان مجاهد در پخش این اخبار که آن‌ها این را دلیلی بر تأیید نظریات خود مبنی بر سالِ سرنگونی و شرایط بحرانی رژیم می‌دانستند، فعال‌تر بودن و عملیات فروغ جاودان ارتش‌آزادی‌بخش را لحظه‌به‌لحظه گزارش می‌کردند. خبر می‌آوردند، شعار «زندانی سیاسی آزاد باید گردد» به شعار روز بدل شده و زندان‌ها در عملیات نه‌چندان طولانی به‌دست هواداران ارتش‌آزادی‌بخش فتح خواهد شد. از این رو، مردم همه‌ی زندانیان را به زودی آزاد خواهند کرد.

در این زمان بیش‌تر زندانیان را از اوین به زندان «**گوهرکُشِ**» گوهردشت منتقل کرده بودند و همه‌ی زندانیان مشهد و رشت را به تهران آورده بودند.

هنگام انتقال به زندان گوهردشت به ترتیبِ بند زندانیان بالای ده‌سال، بند زندانیان بالای سه‌سال، بند ۳۲۵ و بند ملی‌کش‌ها را یکی‌یکی صدا

می‌کردند و با زنجیر و کابل به سلول‌ها می‌فرستادند. هنگام ورود به سلول‌ها نه‌تنها از زنجیر و شلاق استفاده می‌شد، بل‌که از چوب، دمپایی، سیخ و خلاصه از هر وسیله‌ای که با آن می‌شد زندانی را زجر داد، استفاده می‌کردند. تعدادی از زندانیان و از جمله رفیق شهید **رضا معظمی** و مجاهد شهید **نیک‌آفرین** بی‌هوش شدند و کارشان به عمل جراحی کشیده شد. اما هیچ‌کس پاپس نکشید و هر کس در پاسخ به سوال مربوط به اتهام خود نام سازمان خویش را به‌طور کامل فریاد می‌زد: «حزب توده‌ی ایران»، «فداییان خلق ایران (اکثریت)»، «چریک‌های فدایی خلق ایران»، «مجاهدین اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» و... شیرزنان و شیرمردانی که تا آستان مرگ بر آرمان‌های انسان‌دوستانه‌ی خود پای فشردند.

فاجعه‌ی ملی و قتل‌عامِ زندانیان سیاسی

در مردادماه سال ٦٧ پاسداران بند، خبر لغو تمام ملاقات‌ها و دیگر امکانات هواخوری، بهداری، ورزش و... را اعلام کردند. زندانیان که علت آن را جویا می‌شدند، یا جواب نمی‌دادند و یا می‌گفتند: «نمی‌دانیم به ما این‌طور دستور داده‌اند». تمام مسئولان قضایی و اداری زندان دست‌به‌دست هم داده بودند تا مقدمات سرکوب و کشتار وحشیانه‌ی زندانیان را فراهم آورند. سکوت مرگ‌باری بر زندان حاکم شده بود. سکوتی که حمله‌های ارتش آلمان به منطقه‌ی بی‌سلاح و بی‌دفاع غیرنظامی را تداعی می‌کرد.

با این‌همه زندانیان دست از اعتراض و اعتصاب خود برنمی‌داشتند. تعدادی را به دلیل ورزش فردی یا دو نفری داخل بند تنبیه می‌کردند. گاهی به دستور بالایی‌ها هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. گاهی نیز عقب‌نشینی می‌کردند و خود را ضعیف نشان می‌دادند تا زندانیان را گم‌راه کنند در حالی که صبح تا شب را به برپاکردن جوخه‌های اعدام برای به دار کشیدن چندصدنفر مشغول بودند، در انتهای شب خیلی آرام و خون‌سرد برای آمارگیری می‌آمدند و واکنش چندانی نسبت به مسایل بند نشان نمی‌دادند. خوی آدم‌کشی و جنایت چنان در روانِ کثیف این مزدوران ریشه دوانده بود که کشتار زندانیان بی‌سلاح و کت‌بسته برای آنان چنان ساده و عادی می‌نمود که گویی به کندن سرِ مرغ مشغول‌اند.

پاسداران زندان همه آماده‌باش بودند و شبانه‌روز بایستی کار می‌کردند. بعضی از آنان حتا حق صحبت‌کردن و مشورت با یک‌دیگر را نداشتند و

حق تماس با هم‌سر و فرزندان‌شان نیز از آنان سلب شده بود. از آنان خواسته بودند که تلفنی به خانواده‌ی خود بگویند که به دلایل خاص و برای مدت کوتاه باید در زندان بمانند و از رفتن به مرخصی خودداری کنند.

با آن‌که زندان‌بانان هم‌دیگر را با اسم‌های مستعار چون **حاج‌محمود**، **فتوت**، **حاج‌مهدی**، **مصیب**، **حبیب**، **لشکری**، **ناصریان**، **پاسدارنعمتی**، **موسوی**، **مقعرنشان**، **عباسی**، **فرج** و... می‌شناختند، باز هم از یک‌دیگر مخفی می‌شدند و مسئولیت مستقیم اعمال شکنجه‌های قبل از اعدام را مشخص نمی‌کردند. این‌کار معمولاً محرمانه انجام می‌شد. درباره‌ی بخش‌نامه‌های زندان که به همه ابلاغ شده بود، اصلاً حرفی نمی‌زدند. این جنایات‌پیشگان مزدور شیفته‌ی آدم‌کشی و جنایت بودند. این مزدوران آدم‌کش سال‌ها منتظر چنین لحظاتی بودند تا هم‌چون روزهای سال ۶۰ هر کدام بر اساس تمایل شخصی و کینه‌ی فردی با فلان شخص، او را به جوخه‌ی اعدام بفرستند. آری جلادان خون‌ریز، سال‌ها منتظر بودند تا زنان و دختران زندانی را که در تمام مدت زندان به آنان جواب نه داده بودند و در برابر خواسته‌های کثیف این مزدوران سر تسلیم خم نکرده بودند، بر دست و پای خود بگیرند و قلب پرمهر این شیرزنان زندانی را هم‌راه با قلب آکنده از مهر شیرمردان هم‌رزم خود از تپش بازدارند.

«**جلاد نیری**» رییس بی‌دادگاه‌های شرع اسلام، از صبح تا شب با هلی‌کوپتر از این زندان به آن زندان می‌رفت، حکم اعدام صادر می‌کرد و بر اجرای آن نظارت داشت. از صبحِ زود تا غروب بی‌وقفه و بدون یک‌لحظه

درنگ حکم اعدام امضا می‌کرد. حکم واجب‌الاجرا بود و هیچ بخششی در میان نبود.

این‌بار جلادان آدم‌کش با تکنیک مدرن‌تری به صحنه آمده بودند. آنان با برخورداری از تجربه‌ی فراوان خود در کشتار دسته‌جمعی زندانیان، اینک اعدام‌ها را نه به شکل تیرباران، بل‌که با فراهم کردن جوخه‌های دار در بند ۲۰۹ و حسینیه‌ی گوهردشت عملی کردند. در این‌کار نیز دو هدف را دنبال می‌کردند: نخست آن‌که تیرباران به علت خون رفتن زیاد از اجساد، حمل‌ونقل را برای انتقال به خارج از زندان و دفن آنان خطرناک می‌کرد و تمیزکردن محل اعدام نیز مشکل می‌نمود. هدف دوم آنان، زجردادن عزیزان ما حتا در آخرین لحظاتِ زندگیِ شرافت‌مندانه‌شان و نیز کسب «**ثواب اخروی**» برای قاتلان آنان بود.

هر پاسداری حتا پاسدار نظافت زندان اگر با کسی خصومت شخصی داشت، او را از بند بیرون می‌کشید و به بی‌دادگاه «**جلاد نیری**» می‌سپرد.

عباسی، **فتوت**، **حبیب**، **حاج‌مهدی**، **لشکری**، **ناصریان**، **سیدمحمد موسوی**، **کربلایی** و دیگر اوباشانِ هم‌قماش آنان تشنه‌ی خون‌ریزی بودند و خواستار آن بودند که هرچه بیش‌تر فرزندان خلق را به جوخه‌ها بفرستند. با لبخند نفرت‌انگیزی سراغ به‌ترین فرزندان خلق می‌رفتند و تا سرشان را بالای دار نمی‌دیدند، دست‌بردار نبودند.

اسامی افراد را که می‌خواندند، ابتدا سراغ زندانیان سرشناس، مسئولان بند و کسانی که میان زندانیان به پای‌داری و وفاداری به اعتقادات خود معروف شده بودند، می‌رفتند. دیگر همه متوجه اوضاع شده بودند؛ زیرا

زمانی که سراغ بند چپی‌های زندان اوین آمدند، خبر اعدام زندانیان مجاهد در مردادماه همه‌جا پخش شده بود. اعدام اعضای کمیته‌ی مرکزی نیز بر همگان آشکار شده بود. حال نوبت به دیگر اعضای حزب و سایر گروه‌های چپ رسیده بود. تمام بندهای ۳۲۵ و ۲۰۹ از زندانی خالی شده بودند. تعداد کمی از زندانیان این بندها بلاتکلیف در آسایش‌گاهِ بند انفرادی به‌سر می‌بردند و منتظر لحظه‌ی اعدام بودند. ولی زندان‌بان سعی می‌کرد که زندانیان را با امید هیئت عفو یا امیدهای واهی دیگر فریب دهد.



در زندان «گوهرکُش» گوهردشت وضع به شکل دیگری بود. در ابتدا یعنی اواخر شهریورماه سراغِ بندِ ۵۳ نفر زندانیِ (بند ۲۰) رفتند، که اکثرشان توده‌ای و تعدادی نیز از رفقای فدایی بودند. این رفقا جزئیات اعدام را به چشم خود دیده بودند. ولی هم‌چنان خود را برای اعدام آماده کرده بودند. آنان تصمیم خود را گرفته بودند. اما باور آن برای سایر زندانیان مشکل بود. برای این زندانیان و سایر زندانیان معتقد به اصول خود، مشخص بود که آنان باید بهای شکست رژیم جهل و خرافات را پس دهند؛ زیرا رژیم فاشیستی جمهوری اسلامی از مدت‌ها پیش تفکر اعدام زندانیان معتقد و وفادار به اصول و اندیشه‌های خویش را پی‌گیرانه دنبال می‌کرد. شکست‌خوردگان در جنگ می‌خواستند انتقامِ شکستِ خود را با داغ‌دارکردن مادران و هم‌سران زندانیانی که روزها و ساعت‌های بسیار و بی‌شماری را جلوی دفتر سازمان ملل جمع می‌شدند و خواهان لغو ممنوعیت ملاقات و فشار روی زندانی اسیرشان بودند، بگیرند.

جلاد ناصریان، به کمک و یاری **لشکری** و **فتوت** اسامی افراد را می‌خواند. برخی را به‌صورت انتخابی حتا از روی چهره یا جمله‌ای که زندانی به‌کار برده بود، از بند بیرون می‌کشیدند و به مسلخ‌گاه می‌بردند. گاهی نیز شهادت یک پاسدار مبنی بر این‌که فلان‌کس «**سر خط اعتصاب بوده** » یا «**با من درگیر شده بود**»، برای اعدام کفایت می‌کرد.

بعد از جداکردن و خواندن لیست، یک‌لحظه هم صبر نمی‌کردند. زیرا چند ثانیه بعد زندانی را با پیژامه و چشم‌بندی از تکه‌ای پارچه، ملحفه یا هر کهنه‌پاره‌ی دیگری که دمِ دست بود، به سالن برده و از آن‌جا به بند آسایش‌گاه یا بند ۳۲۵ (بند بازجویی) روانه می‌کردند. سرنوشت این زندانیان تقریباً مشخص بود. اکثر آنان را به بی‌دادگاه «**جلاد نیری**» می‌بردند و در آن‌جا حکم اعدام‌شان صادر می‌شد.

آن‌گاه، لحظاتی بعد آنان را به حسینیه یا زیرزمینِ مخصوص شعبه‌های بازجویی در اوین می‌بردند و سپس، دارشان می‌زدند. اجساد این عزیزان را در کامیون و کانتینرها می‌ریختند و از زندان به مکان نامعلومی می‌بردند. گاهی هم وارد بند می‌شدند و زندانیان را در سالن روی زمین می‌نشاندند و از بین آنان افراد را یکی‌یکی انتخاب می‌کردند. سپس با پرسیدن چند سوال در راه‌رو، برای تصمیم نهایی به دادگاه می‌فرستادند. ابتدا در سالن با لحن بسیار آرامی از زندانیِ چشم‌بندبه‌چشم، اسم، فامیل، مذهب و اتهام او را می‌پرسیدند. هرکس اتهام خود را به شرح کامل می‌گفت، می‌پرسیدند اتهام را قبول داری یا نه؟ اگر جواب مثبت بود، او را

سمت چپ می‌نشاندند وگرنه سمت راست. سمت‌راستی‌ها زنده می‌ماندند و بقیه تقریباً اعدام می‌شدند.

بیش‌تر رفقای توده‌ای و اکثریتی از حزب و سازمان خود دفاع کردند. اما زندانیان وابسته به سایر گروه‌های چپ بیش‌تر از مصاحبه و انزجارنامه سرباز می‌زدند. هرچه موضع زندانی منعطف‌تر بود، عقب‌نشینی بیش‌تری می‌کردند. به‌قول معروف «**به مرگ می‌گرفتند تا به تب راضی شویم**».

افراد سمت راست به دادگاه فرستاده نمی‌شدند. آنان را داخل بند می‌بردند و از آنان می‌خواستند که نماز بخوانند. درغیراین‌صورت، به تخت‌شان می‌بستند و برای هر رکعت نماز ده‌ضربه کابل می‌زدند تا زندانی جواب مثبت بدهد!

گروه سمت چپ را به سالنی که بی‌دادگاه در آن بود، می‌بردند و یکی‌یکی وارد دادگاه می‌کردند. بعد چشم‌بندشان را باز می‌کردند و به فاصله‌ی چند ثانیه آنان را بیرون می‌آوردند. سپس دوباره او را به راست یا به چپ می‌بردند و این وضع هم‌چنان ادامه می‌یافت.

اگر حکم اعدام بود، زندانی را به سمت چپ و اگر هنوز مشخص نشده بود و رأی اعدام زندانی به‌صورت قطعی صادر نشده بود، زندانی بلاتکلیف را به سلول انفرادی می‌فرستادند. گاهی هم بین افراد چپ و راست اشتباه می‌شد. زیرا آن‌قدر عجله داشتند و سرشان شلوغ بود که فرصت سرخاراندن را هم پیدا نمی‌کردند. یکی از رفقا (**رفیق جان‌باخته حمید پاک‌رخ**) هنگامی‌که به سلول تعزیر (کابل برای نماز) وارد شده بود، پاسدار به او گفته بود: «ما مسلمانِ نمازنخوان نداریم». او نیز در جواب گفته بود: «من در دادگاه گفتم که مارکسیست هستم و نماز هم نمی‌خوانم.

پس چرا مرا به این‌جا آورده‌اید؟» پس «**جلاد فرج**» بلافاصله دست او را می‌گیرد و به سمت چپ سالن می‌برد و او نیز در جوخه‌ی اعدام قرار گرفت.

***

جلاد لشکری با عصبانیت پاسداران را صدا می‌کرد و همواره از تلف کردن وقت شکوه داشت. او می‌گفت: «مثل دسته‌ی قبل اشتباه نشود. اول اسم‌شان را چک کنید و بعد خلاص!»

***

در حسینیه چوب‌های دار برپا شده بود. با دست‌بند زندانی را می‌بستند و هرکس شعار می‌داد با کابل و زنجیر به جانش می‌افتادند. زندانیان را قبل از اجرای حکم به انفرادی می‌بردند و کیسه‌ی سفیدی به آنان می‌دادند تا وسایل شخصی خود را از قبیل ساعت مچی، حلقه، عینک و خرده‌ریزهای دیگر را داخل آن بریزند. سپس تکه ورق و خودکاری برای نوشتن وصیت‌نامه به آنان می‌دادند. اگر وصیت‌نامه‌ی کسی لحن تندی داشت، او را شکنجه می‌کردند.

بعد از اتمام وصیت‌نامه درِ آهنیِ بزرگِ حسینیه بود و طنابِ دار!

روحیه‌ی رفقای شهید به‌هنگام اعدام

رمان‌های حماسی و برجسته‌ی بسیاری از نویسندگان بزرگ را خوانده‌ام، اما به جرأت می‌توانم بگویم که شهامت و شجاعت این عزیزان به‌خون‌خفته ورای عقل و تصور است. شگفت‌آور بود! این راهیان حقیقت چنان پاک و ناب عاشق راه بودند که در آن لحظه‌ی وداع تنها به دفاع از آرمان‌های والای انسانی و دوران‌ساز خود می‌اندیشیدند. به صف رفتند و مانند سرو و با مشت‌های گره‌کرده در جوخه‌های اعدام ایستادند. رفیقی بانگ برداشت: «سرود حزب‌مان را بخوانیم!»[۱۵] دیگری فریاد کشید: «شهیدان حزب‌مان بیش‌تر می‌شوند!»[۱۶] آن‌جا رفیقی دیگر ندا داد: «من یک‌فداییم! یک‌فدایی‌خلق و مارکسیست».

گُردی گردن‌فراز از آن‌سو فریاد کشید: «این‌دنیا و آن‌دنیا از آنِ شما!»[۱۷] دلاوری دیگر از این‌سو بانگ برآورد: «حال که قرعه به نام ما افتاده، استوار مرگ را می‌پذیریم».[۱۸]

و چنین بود که آنان دست‌دردست یک‌دیگر پا بر سکوی اعدام نهادند و با چشمان باز، سرودخوان، با نام حزب و با ایمان به رهایی طبقه‌ی کارگر، حلقه‌های طناب را بر گردن خویش بستند تا مگر دژخیمان تصور لرزش دست‌های‌شان را نکنند!

---

[۱۵]. رفیق مهرداد دستگیر.

[۱۶]. رفیق حسن جلالی.

[۱۷]. رفیق کسری اکبری‌کردستانی.

[۱۸]. رفیق رضا معظمی.

***

آن عده که فرصت داشتند، شب قبل از اعدام صورت خود را اصلاح کرده بودند و با ظاهری آراسته و لباسی که یادگار همسر، مادر و یا دیگر عزیزان‌شان بود، به سالن اعدام می‌رفتند. آنان سراپا عشق بودند و جز عشق از آنان نمی‌تراوید. سرافرازگانی عاشق و آیینه‌ی تمام‌نمای زبونی دژخیمان عربده‌جو! مبشران فردای نو در سیاه‌چال‌های تیرگی و تباهی! فردایی هم بدان طراوت و رخشندگی که اینان بودند!

***

این جلادان حتا از پیکر رفقای شهیدمان هم می‌ترسیدند و نسبت به آن‌ها با خشونت کامل رفتار می‌کردند. آنها دست و پای پیکر عزیزان‌مان را می‌گرفتند و با شوخی و مسخره جسد آنان را داخل کامیون می‌انداختند. دیده شده بود پیکرِ بی‌جان دختری را با موهای بلند که چهره‌اش سیاه و کبود شده بود، شوخی‌کنان روی اجساد تلنبارشده در کامیون می‌انداختند و در واقع رذالت و فرومایگی خود را آشکار می‌کردند.

***

اکنون و هر بار که با فاصله‌ی زمانی بیش‌تر به آن روزها می‌اندیشم، دردی فزون‌تر بر جانم پنجه می‌افکند که آخر چه‌گونه می‌توان این حماسه‌ی کم‌نظیر را به تمامی توصیف کرد؟ ای کاش در آن روزها دوربینی با من بود که لحظه‌به‌لحظه و صحنه‌به‌صحنه این دلاوری‌های وصف‌ناپذیر را ثبت می‌کردم. اما افسوس! امروز باید به‌سان روایت‌گری صدیق، قلم برگیرم

تا مگر گوشه‌هایی از این هفت‌خان رستمیانِ دورانِ خویش را با جوانان و با مردم آزاده‌ی این مرزوبوم در میان نهم. و ای کاش که حافظه و قلم یاری کنند!



کشتار زندانیان در روزهای فاجعه‌ی ملی برای جلادان کم بود. آنان نمی‌خواستند هیچ نشانی از حقوق زندانیان سیاسی و دست‌آوردهایی که زندانیان و از جمله رفقای جان‌باخته طی چندسال مبارزه و از جان‌مایه‌گذاشتن به‌دست آورده بودند، باقی بماند. از این رو، بعد از آن کشتار بربرمنشانه و کم‌نظیر در تاریخ و سوزاندن لباس و چشم‌بند زندانیان در آتش بزرگی که در کنار حسینیه برپا کرده بودند، به سراغ زندانیان جان‌به‌دربرده از کشتار آمدند. چنان‌که گفتی جانوران هاری که زنجیر پاره کرده باشند!

در حسینیه انبوهی دمپایی و... دیده می‌شد که مانند یک تپه‌ی بزرگ بود و همه‌ی صاحبان آن‌ها اعدام شده بودند. ولی وسایل‌دارها جمع کرده بودند.

آزادی از زندان

بعد از کشتارِ وسیعِ مجاهدین در مرداد ٦٧ شمار اندکی از آنان باقی مانده بودند. برای مثال، از یک بند ۲۰ نفری تنها دو نفر از مرگ رسته بودند. آن دو می‌گفتند: «ما هر کدام برای غذا ۱۰۰ بشقاب داریم و ۲۵ نمک‌پاش. وقتی وسایل این شهیدان را می‌بینیم، از غذا خوردن که هیچ، از زندگی هم سیر می‌شویم». می‌بینی چه‌طور یک‌ماهه این‌همه جوان را کشتند؟!

بعد از کشتار شهریورماه که بیش‌تر اعدامی‌ها از نیروهای چپ بودند، زنده‌مانده‌ها را به تخت تعزیر می‌بستند و حد می‌زدند. می‌گفتند: «ما توده‌ای نمازنخوان نداریم. همه باید مسلمان و نمازخوان شوند». بی‌دادگاه حکم داده بود برای هر رکعت نماز ده‌ضربه بزنند. اگر زندانی سر «**عقل**» نیامد، دادگاه‌ها و چوبه‌ی دار را که هنوز پابرجاست، به آنان یادآور شوند. اما به‌رغم آن‌که عده‌ای از رفقا به صراحت اعلام می‌کردند که ما مارکسیست هستیم، جلاد می‌گفت شما را هم مسلمان می‌کنیم، عجله نداشته باشید. جلاد از میان زندانیان افرادی را انتخاب می‌کرد و آنان را با مشت و لگد به حسینیه می‌برد. سپس آنان را با زنجیری متصل به حلقه‌ی پنجاه‌کیلویی به تخت می‌بست و حلقه را داخل حفره‌ای می‌انداخت تا پا به تخت قفل شود. سپس دژخیم می‌گفت هر وقت حاضر به نمازخواندن شدی دستت را به علامت آری بالا ببر. آن‌گاه یک‌نفر از مزدورانش روی کمر زندانی می‌نشست و با کابل بزرگی به شماره ١٤ یا ١٦ و به تعداد دل‌خواه کف پای

زندانی می‌زد. زندانی مقاومت می‌کرد و پا چنان متورم می‌شد که دیگر جایی برای زدن نداشت. او را از تخت پایین می‌انداختند و با زنجیر دنبالش می‌کردند؛ زندانی را می‌دواندند که پایش ورم نکند و آماده‌ی رکعت بعدی نماز شود. بعد از کابل، زندانی را به مسخره می‌گرفتند و او را توپِ فوتبال می‌کردند. بعد او را برای جان‌گرفتن، دوباره به سلول می‌انداختند. چندی نمی‌گذشت که دوباره همان سوال و همان سرنوشت تکرار می‌شد، ولی این بار خیلی شدیدتر از قبل. شدت ضربات کابل و زنجیر آن‌قدر زیاد بود که چند نفر از زندانیان دست به خودکشی زدند. از جمله رفیق جان‌باخته **جلیل شهبازی** بود که خود را با شکستن شیشه مربا در دست‌شویی کُشت و قهرمانانه جان داد. آن‌روز **جلاد ناصریان** می‌گفت: «چه خوب می‌شد اگر شما همه با شیشه و طناب خود را می‌کُشتید. اگر می‌خواهید بگویید تا در اختیارتان قرار دهیم».

رفقایی که در زندان‌های رژیم شاه و جمهوری اسلامی بوده‌اند، به خوبی می‌دانند که **کابل** یعنی‌چه؟ آن‌هم کابل جیره‌ای که به **تخمِ کفتر** معروف بود. در رژیم شاه زندانیان را زیر کابل جیره‌ای می‌بردند، اما کم‌کم از شمار آنان کم شد. ولی زندان‌بان حریص بود. هنوز به مقاصد کامل خود در خصوص مسلمان‌کردن زندانیان نرسیده، شکنجه‌ی جسمی را برای مصاحبه، انزجارنامه و سپس، راه‌پیمایی آغاز کرد. ساعت‌ها فشارهای روحی زیادی به زندانیان وارد می‌کردند. زندانیان را بر اساس نوع پاسخ‌شان به سوال‌ها تفکیک می‌کردند. شایعه‌ی برپایی دوباره‌ی چوبه‌های دار را در حسینیه رواج می‌دادند. چندین بار همان صحنه‌سازی چپ و راست را نمایش می‌دادند تا جایی که زندانیان سمت چپ فکر می‌کردند برای اعدام

فرستاده خواهند شد. از این رو، به جرأت می‌توان گفت تقریباً همه‌ی افرادی که جواب مثبت داده بودند، آگاهانه اعدام را انتخاب کرده بودند.

بالاخره رژیم تحت فشار افکار بین‌المللی می‌خواست جریانِ فاجعه‌ی ملی را از اذهان دور کند. از این رو، از رادیو و تلویزیون «**عفو عمومی زندانیان گروهکی**» را مطرح کرد.

اما حتا پس از طرح آن در رادیو و تلویزیون، بار دیگر تفتیش عقاید زندانیان آغاز شد. جلاد ناصریان می‌گفت: «به راه‌پیمایی نمی‌روید. از جمع جدا شوید. اصلاً نترسید. اعدام مطرح نیست.» این همان جملاتی بود که لحظه‌ی قبل از دادگاه به زندانیان می‌گفت. سوالات مربوط به تفتیش زندانیان نیز به همان شکل بود. پس از سوال و جوابِ کوتاه، می‌گفت: «بقیه را ببرید به بندشان». همان جمله رمزگونه که هنگامِ سپردن زندانیان به دست پاسدارانِ سلاخ‌اش برای اعدام ادا می‌کرد: «ببریدشان بالا توی بندشان، ببریدشان بالا توی بندشان».

به حزب

سروِ سرکش با تو هستم باز هم
از شمیم‌ات مستِ مستم باز هم
بی‌تو گرمای کویرم می‌کُشد
سایه‌ات را می‌پرستم باز هم
بذرِ تعزیرِ رفیقان هیچ بود
من همان دیوانه هستم باز هم
حاصلِ بهمن اگر مرگ آفرید
بر بهارش دیده بستم باز هم
ماهی مقصود اگر حاصل نشد
در پی‌اش پیوسته هستم باز هم